

دل را بشنازوی ای مرد لشروده	خوش آمد شب بازی لیکت سپید ده	منکر تو بچنان لش ساق سپوش را بین
ای از عدی مارا در چسبج در آورده	در بند بزرگی شد میوز و خون خردم	بخت گران جانی کو بخت از وجود
چون از گرم و لطفت هستیم پرورده	تا چند نسون بازی تو زین دم پرورده	خاموش سخن میران زان شدم بی تابان
یا مشک تقا پرکن یا مشک بقاده	شمس الحق تبریزی مارا بران فرود	هستید شدم ساقی و ستار بین آوده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
زخت من و نقد من بر وار و بنیاده	و الله که غلط گفتم نه نه بهم را اوده	نیخی بخورای ساقی مارا بده آن باقی
زان می که کعبت داری یک طن بلاده	از جام شراب خود یک کاسه بریاده	خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
نقدی من بر ویش از بهر خدا روده	یک جلوه بجالم کن می دار و مصفاوده	خواهی که یک لحظه مدطر نه صنم بینی
مارا در یغان را در چسبج در آورده	شمس الحق تبریزی از گنج علوم در	هر روز پری زادی از قصر سرا پرده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
مخدرم از من گمست ز نیم از مرده	عالم ز برای او دستار کشان کرده	صوفی ز هوای و پشمینه شگافیه
از دست چنین زندی سغواق و غناورده	سالموس تبان کردن مستور تبان بود	هر روز بر و ن آید ساغر کعبت و گوید
همچون جگر شیران اسه گریه پرورده	خشم جگر را من لب تابان بگر و دیگر	ای مولس ای جانم چنانست به پیام
کاندر حرمین ل نبود دل آ زرده	خاموش کن و خاموش در رو بجریم دل	همزگسول من شوزیرا که نمی شناید
برگر در جهان کردن از بهر یک کرده	شمس الحق تبریزی با دامل بخت	هر روز فخران را هم عید و هم آدینه
نهرج مثنیٰ اخر ب		
از نوبت حال تو این خسرت و پشمینه	عیدانه پوشیده همچون مدعیان	مانده عقل و دین بیرون در و ن شیرین
مانند دل روشن در پیشگاه سینه	در پوشش چنین خرقه میگرد و دین علقه	در حوی روانی جان حاشاکه کجا پاید
در دیده حسن این دم افسانه و پشمینه	در دیده قدس این دم شایسته تر و تازه	از بس که جگر خوردن عادت این شیران
عرش و فلک دوران سپید پیش پشمینه	تا مرغ روان آمد در گلشن شمس الدین	یار چه کست آن میار چه کست آن
گر چهره بزود آتش در خیمه و در خسره	شمس الحق تبریزی با دامل بخت	اقد و قن یوسف عجبی چه عجب چاهای
نهرج مثنیٰ اخر ب		
کو دیده ر بودتش وان جا بیان ره	آخر چه کند یوسف که چاه سپر سیزد	آنکس که ر بود از رخ هرگاه پایان را
کو مست بود خفته از حال همه اگر	ز نماز که دارد زان غمزه ز بانهارا	جان بخشد و جان بخشید چند آنکه فنا بار
کاندر دو جهان شده او ز بنده و بنوا بنده	شطرنج می باز و بانده و این طسرفه	او جان به داران است جانانست و خورشید
هم آمده بر سوز و هم آمده گوید خسر	هر آنکه کو چند شمس الحق تبریزی	ای طبل جیل از طرف چرخ شبنیده
نهرج مثنیٰ اخر ب		
سوی زخت ازین خاد جان خاد کشیده	بجز نهرج مثنیٰ اخر ب کفوف مخدوف	ای ز کس چشم و رخ چون لاله کجائے
ای بر در و بر بام بعد ناز و دیده	اندر لحد بی در و بے بام مقیم	کو شویوه ابرو تو کو غسره چمنیست
ای دست فامی تو کنون دست بریده	ای دست تو بوسه که لبای عزیزان	

کلامی

کلامی

کلامی

اینها هیست اگر مرغ خصیر است
 مددشگر کند جان چو دره از تن صورت
 یارب چه طلبیم سکران غلغله فریم
 باغ ای در باران سوز کس گل چین
 شمس الحق تبریز نیاید چو شمشیر
 ای نیم شبان کیست چو ستار سید
 این کیست گویند که در کون خروست
 این کیست چنین خوان کرم بازگشاه
 ولما همه لزان شد و بانها همه بصب
 زان ناز و زان اشک کشک و عشق
 ای مرغ که آن بال تو فلکست ز بسیار
 ای آنکه ترا ما ز همه کون گزین
 تو شرم نداری که ترا آینه ما یم
 صدر روح غلام تو هر دم چو کنیزک
 صدر من نعمت جنت پیشکش تو
 بر عشق همان کس که ترا ووش یار است
 این کیست چنین مست ز خمار رسید
 یا سنا هر جان باشد رو بندگشاه
 یا چشمه ز خضر است روان گشته برین
 یا ساقی در یاد دل ما جام نهاد است
 شاه و پریان بین ز سلیمان پیمبر
 از بهت خونیزی آن چشم چو مرغ
 اول دست خون تو جامی است ز دستش
 ای شاه زلمه که به پیغمبر بین
 ای شادی آن دست که ز کین خون

بر چرخ پذیرده بود و دام دریده
 ای بنخیر از چاشنی جان بریده
 ای کنگلین و وزخ اشباحه خنیزه
 ز کس ندید قطره از باجم حکیده

صورت چه کم آید چو بود جان بسکات
 کوزلت آب و گل کو آب حیلته
 مقصود ملک بوده و مسجود ملک
 بر چند بان از سخن و باوه لب نوش

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

پنیر عشق است با صاحب رسیده
 شاهی بدر خانه تو آب رسیده
 خندان جنت دعوت اصحاب رسیده
 یک شمه از ان لرزه بسیاب رسیده
 یک نغمه ترنیزه و ملاب رسیده
 از دام هر مرغ بمضرب رسیده

آورده یک مشعله آتش زده و در جواب
 این کیست چنین غلغله در شهر گلنده
 جایست پستش که سر انجام فقیر است
 آن نری و آن لطف که پانیده کند جان
 یک دسته کلید است زین عشق
 نامش که ادب نیست مثلمای مجیم

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

تو آینه ناقص که شکل نسزیده
 آراسته خود را و ببارد و دیده
 در جیب تکیه داند درین اتم خنیزه
 اشب تو بگو بگو که عشق آبی رسیده

ای بنخیر از خویش که از کس ل تو
 بر چرخ ز شادی جهان تو عروس است
 ای آنکه شنید سخن عشق برین عشق
 چون صبر بود از شمس الحق تبریز

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

یا بوسع مصر است ز بار رسیده
 یا ترک خوش است ز لبا رسیده
 یا نقل و سکر است بقطار رسیده
 اندر طلب هر طبع رسیده
 مرغی ز گردون پی ز نثار رسیده
 در کس که حین است ز اسرار رسیده

بانهرواه است در آمینته با هم
 یا برق کله گوشه خاقان شکار است
 یا صورت بقینیت که جان همه جانها
 خربان جهان از پی او جیب در دیده
 فیهودیت دادن هر زنده که گوشت
 خاموشی که گوشت کالسان نفی خمر

هرچ شمن از خرب کفوف مخدوف

کمان دست بود در کرد دست رسیده
 باری من بچاره بر راه که رفتیم

مکان دست بود در کرد دست رسیده
 باری من بچاره بر راه که رفتیم

موزه چه کم آید چو بود پاسب رسیده
 کوفه گردونه و کوبام خمیده
 در سبت ناپاک ز ما بود رسیده
 ناقصه کند چشم خسار از ره دیده
 آواز تو ششش نیز از اولج شنیده
 از حضرت شایسته بخواب رسیده
 بر سر من در ویش چو سیلاب رسیده
 زان آب عنب رنگ لعناب رسیده
 زان نرمی و زان لطف بسنجاب رسیده
 از برکشایدن ابواب رسیده
 یا نیست گوش تو خود تو اب رسیده
 بگذرشته ما را تو در خود نگزیده
 بر عارض بانگ گل و گلزار رسیده
 ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
 کوه حالت بشنیده و کوه حالت دیده
 ای آب حیات ابر از شاه چشیده
 یا یار بود یاز بر یار رسیده
 یا سرور و ان زنگار رسیده
 اندر طلب آهوتانار رسیده
 یا مشعل از عالم انوار رسیده
 قاضی سر دبی سر و دستار رسیده
 همیان ز آ آورده بانار رسیده
 از گلشن دیدار بختار رسیده
 خلق از نظر یوسف با دست بر دیده
 گلگون شده در خاک ز خون چو چکبده

ای دوست در خاک بریدی نظر تو
 اگر جام و قدح نیست تو مستی طربت من
 اگر مار شوی باز درین کله در آئے
 ای دلبر صورت هموزنگر ساده
 تا پرده براندخت جمال تو نماند
 و آنجا که بسج بر افلاک تو نیامد
 چون اشتر مست است مرا جان بخت
 ای طرب جان غمزدگان را تو نوا ده
 در گلشن تن چند شوی مونس خسر
 بر نیزه بیا و طلب آن شه خوبان
 سلطان جهانی و حکم تو به مهر
 پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
 این جبهه تن عاریتی دان و بنیدان
 ای از تو مرا لطف کرامات رسیده
 من یافته چینی کس اقبال نیاید
 یک آیه چون خواندم از نصیحت صحاب
 صد دولت از خاک تو بر ما بر سیده
 تو فارغ ما را و خیال تو بجز دم
 از غلظت مخدومی شمس الحق تبریز
 چون طوطی جان انقض جسم بریده
 روحی که از و راحت ارواح قرارید
 همراه به برده رجمان چون که فرست
 آن یار که نقد و جهانست به تحقیق
 زندان همه جمعند درین ویر معاند
 خون ریز یک عشق درو با هم گرفت

دانه
 در گلستان صفاد

کابرد دل پر خون چو خنده است میده
 سپای بری ای دل بقدر حال گشت
 امروز بیا تید بے ما گلستان
 اگر غار شوی دده ما باک نداریم

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده
 دل در سحر قی شد و سر در سر داده
 از کفین اسرار دمان را تو پست
 صبحی که همی رانند خیال تو سواره
 تسبیح کس مستند و کرد و کرده سجاده
 جان طاقت ز خسار تو بی پرده ندارد
 برگردن اشتر تن بسته قلاوه
 شمس الحق تبریز درلم مالد تست

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

خوش شید یقین بنگر بصفاه
 از خویش ندی به سبز قباده
 ای یار که از پشت دل و جان رو نم
 ما شسته دیدن و دیدار شمایم
 از جوان کرم نمسته از بهر خدای
 سلطان و گدا منتظرانند بخار
 مار از دم شوکت نفس راده
 خاموش که تاباد صبا با تو بگوید

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

اوصاف فنا رفته و انبات رسیده
 یک لحظه مشوغافل اوقات رسیده
 از محو فنا آنچه بجار آید جان را
 اوقات که میعاد وصال تو شام
 از تمهیدام جمله اوقات رسیده
 صد حسرت و تصدیع با زاریت رسیده
 سوی حرم کعبه وصل تو به بینم
 از بهر تو هر شب بسوی سپنج شکر
 چون شکر و چون قدملعات رسیده
 ای آنکه بزرگیت ز امکان گذشته
 بوی خوش و باقی علامات رسیده
 کی باشد آن قافلہ دوست در اینجا

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

در جسم به تقدیر با نفاس رسیده
 اقوال پسندیده و افعال حمیده
 بگذشت ازین عالم پر محنت و اندوه
 امروز چنان یاد که جان بخش مان
 در غلت تنهایی اشیاست خزیده
 شمس الحق تبریز عیانست و هاست

هزج مثنوی اخرب کفوف مخدوف

وان عقل گریزان شده از خانه بجان
 یک پرده بر انداخته آن شاگرد اعظم

چون طبل مرست بگمای رسیده
 ما نیم چو گل بر سر خار دو دیده
 ما بچو فسونیم بے مار و سیده
 وان در که نمی گویم در سینه کشاده
 جانهای مقدس عدد خاک پیاده
 وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
 که بینم فسر زنده بر اقبال تو زاده
 کلبک بز دل شدگان را تو صلاوه
 اسی دیده اعیانی ما را تو ضیاوه
 بر خیز و زرید با عین صفاده
 توفیق عطائی بمن زندگداده
 آن صیت که آینه دل را تو جلاده
 دل را به سرو قد سبز قباده
 از سرست دلال آید پات رسیده
 آن وقت شده واقعا اوقات رسیده
 احرام بوشید و میقات رسیده
 از جان و دلم آه و مناجات رسیده
 سوی از تو مفاخر مباحات رسیده
 با نآده اشتر مناجات رسیده
 در گلشن ارواح ز اشباح رسیده
 در عالم انوار بدیدار خنزیده
 از نعمه روح القدس این را ز شنیده
 جان را بر خود گوش کشاست کشیده
 در ده تو کی رطل بران سپیگان
 از پرده بر فلن زفته همه اهل زان

<p>هرگز ز سرشیر آواز ز نمانه گذارد خدایان طبیعت بیانه کز کون و مکان هیچ نه بینی قوسانه احسن زری آتش و شاباش زبانه</p>	<p>چو چاه امان آمد و چو چاه امان بروز نظرت عالم هستی بکرانه تا ناطقه اش هیچ بگوید ز نمانه چون نطق شود بندگی سیل درانه</p>	<p>این جنس که عشاق درین بحر قنادند آن دولت عشق است که بخود می آید پر کن تو کی رطل بلبل نفس مجذوب شمس بحق تبریزی چه آتش که برزخ</p>
<p>بای سله سزنگان درگاه برون آید از زندان و از چاه بسوی کبریا گردو یقین گاه منزه بود از امثال و شباه که بر منبر برآمد شب آن ماه کجا بشیر و شکار و صید و باه که در رقص است آن دلدار و دل خواه</p>	<p>شمارا باز میخواند شهنشاه چو پیچید و امان آمد که ترک آید شایسته سوی خرقه که عجب شکر فلک از ناله و آه مگر دیش می تنیدم همچو جوله ولیکن لا تقابلین بسناه</p>	<p>ایا سگ شنگان راه براه پیوندید پیوند قدیمی دلا بیگانه شد باز آبخانه کنون در باغ گردون بر شایند چو گنج جان به گنج خانداناید نمش کن تا که قلم شیت گویم چنین سیرن دود شک تا سحرگاه همه گوا آنچه سید انم مرغ تو</p>
بهرج مسدس مقصور		
<p>نکردی آه پر خون حسنه که در چاه سلام زان نکردی پر ستره به بینم بدر را بے اول ماه بجیک کرده خود را چون ستاره که من مروغ سریم در نظاره که دل آن به که باشد پاره پاره چه حاجت کردن اعلام از مناره گه بر من نشیند چون سواره ز به عیار و چیت حیل پاره بیانخ بر رخسان زرد من نه یکه تابش بر آه سرد من نه پیش دشمن نامرد من نه بیان کرد در ابر کرد من نه سخن راه پیش شاو خورد من نه</p>	<p>ولے پنهان کنش در ذکر اله چه جنبانی برستان دم چو روه بیاتر بان شواند رعیدین شاه گه از دور دور استاده با تو پاره میکنی و هم بدوری خمش کن راز را آهسته گوی گه بر سیریم چو دایگان تو ز بونم یاز بونم تو گرنه</p>	<p>چه گوا آنچه سید انم مرغ تو در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن چو قرآن را نداندر که قربان ایا خورشید برگردون سواره گه باشی چو دل اندر میان گه چون خار غمها بسوزد گه در دشت و صام منیر کله دل را بگریانی چو طفلان گه سکر نمائے گاه و دوا بیادل بردل پر دامن نه چو مهرتست هر عبد دل با بهر شطری که نبی من مطیع کلاه لطف خود بر تارک من بهر باد و نسیم کرد در سرم مست</p>
بهرج مسدس مخدوف		
<p>توئی خورشید و ز تو گرم عالم بسی آن منغسهر هر روزن از ان کردی که از دریا آری شمس اسی ناطقه بسیار گفتم</p>	<p>گه آن نشیند بر کناره گه گوئی که این غم را چه چاره که آوازی ز هر سرم بر نماره مرا گوئی بجنبان گاهواره ز بونم یاز بونم تو گرنه</p>	<p>گه آن نشیند بر کناره گه گوئی که این غم را چه چاره که آوازی ز هر سرم بر نماره مرا گوئی بجنبان گاهواره ز بونم یاز بونم تو گرنه</p>

چو بگیا هست یاران خانه خانه
 چو چندان چند ازین مسرورم بود
 ای ای قافل هشتیار غم
 بریدی سواد نه و خسرمن ندیدی
 دران خانه سماع خبثه سورت
 چنانم بخود از جام شبانه
 بقلاشی ورنه زنی فاش شتم
 بستم بر میان زنگر گیسو
 بسیار بنیاد هستی را بر انداز
 من آن شمس که در میدان عشقت
 خدا یا مسروران را نگین ده
 چو پر کرده گوشتش باز پیغام
 ز مع و آفرینت گوشه را
 خمش کردم که بیا حاجت پیست
 خدا یا رحمت خود را بمن ده
 مرا صفای تو سرگشته کرد دست
 خدا یا عسر نوح و عسر لقمان
 ز فیض شمس تبریزی بسالم
 مسلا یارا الصلای یاری
 بی خفته تو مست از سرگرائی
 بلا صوفی چو این الوقت باشد
 وگر کامل بود قوال عارف
 مسلائی از خیال یار آمد
 بی همه قوالی بر چه
 چو زلفین از سر و سومی کشدت

هزج مسدس مخدوف

بگرداگرد ویران خانه خانه	ایا صاحب روشن دل شناسید
دل مارا مشوران خانه خانه	مقبش دیو چندین عشق بازی
بدین حالت دوران خانه خانه	مکن چون چو پراگنده آریا را
ولیکن با طهوران خانه خانه	نبا کرد است شمس الدین سپهر

هزج مسدس مخدوف

نخواهم چشمه و چک چندان	شدم بیکانه از محراب و مسجد
شستم درین این درین خانه	همه دره شکره شتم زهد و سالوس
بسیار ساقیاد در کوشانه	بجام باوه مارا زنده گردان

هزج مسدس مخدوف

براسه ضرب دست با بنین بود	چو دست و پای تعبت عشق کردند
تو شان صد چشم نخت شاه بین ده	کیو تر وار نا لانسند در عشق
چو خوشش کردند تو هم آن سرین ده	بگر مارا ز نغمه آب دادند
که گویندت چنان بخش چنین ده	مرا در مسرور و عالم یا آله

هزج مسدس مخدوف

ز لطف خود مرا صفت شکر کن ده	وگر عالم بنم خورون باسیت
دومسد چندان بیان خوب سخن ده	سپیل روی تو اندرین تافت

هزج مسدس مخدوف

تو سابق باش وقت کار چه	من زاران بار ختی همچو سنگر
چو کردنت کنون بیدار چه	بلا ای فکرت طیار چه
گذرا ز پاروانه پیرار چه	بعشق اندر گنج بد شرم و نامرک
بوده خسته و دستار چه	بعشق ای که دست گوهر آمد
خیالانه تو هم ز اسرار چه	بسی در مذر و حلیت بر چه
خوشی گیر و بی گفتار چه	سماح آمد ز یاع از قتل یزدان

هزج مسدس مخدوف

صلای جسم یاران خانه خانه
 بکوری جسم که کوران خانه خانه
 لقب شان کرده حوران خانه خانه
 چسرا را با ستوران خانه خانه
 براسه جمع حوران خانه خانه
 که نشانه هستی راه خانه
 شدم در عاشق زنده و یگانه
 گذشتم از خیال آب و دانه
 بیاوران حیات جاودانه
 نم زخمش هست عشقت تا زیاده
 تو هم شان دست و پای رهین ده
 تو شان از لطف خود بی حسین ده
 ز گوشه شان تو هم ما همین ده
 تجلی جمال شمس دین ده
 دریدی سپهرین تو پیرین ده
 مدغمم با من با بوا کسرتن ده
 مرا اسب بسوی آن مین ده
 مرا سر لطف روسه در بدن ده
 مثال بادبان این بار بر چه
 تو شیرای قافل سب تیار چه
 را کن شرم و استکبار چه
 چو میم قدم زخت ار چه
 یکے از عالم غدار چه
 که عشق بر قسطار بر چه
 تو همچو جسم آن دلدار چه

<p>ضمیت صیت حیتن از میان نمی آرد و برنج و ام و دانه غریب را را کن رو بجان چه باشد که کم آید چنگ نامه در آن زلفین بی بیخ آچو شانه بر خاموشش رو تا آشوبیاند</p>	<p>شنیدستی که الدین منصبیت چو لانا سوسه طافات گفت ست هنا بر چه که ان الله یعدو چو ره بکشاد ایت عند ربی خدا با تست مانع سخن آید چو گفت ست انفتوا ای طوطی جان</p>	<p>شنیدستی مجالس بالامانه فراتش آتش آمد بازمانه را کن با جبرار اسی بجان چو سیرانگ داری زین نشان نخوان بر خود مخوان این رافساد نخوان قرآن و تو شو جادوانه</p>	<p>کن را از مراد بی جان فسانه شنیدستی که لغزقت خداب چو سر مو دست حق کالصلح خیر را کن سر من را که فقرت خیر تجلی زبانی کم ز کوه و لے زان لغت شانه زنده گردی</p>
هزج مسدس مخدوف			
<p>رہبت خوش باد ای همراه روزه سرم رامست کرد آن شاه روزه نهان چون ترک و در نگاه روزه پوشد خلعت دیباہ روزه کسی صبر را کند در چاه روزه</p>	<p>نظر کردم کلاه از سبزیفاد بجز این ماه ما ہی هست پنهان رخ چون آتش چون زرد گردو چو یوسف ملک مصر حسن گیدو</p>	<p>که بودم من بجان خاوه روزه رہے اقبال و نجت و جاہ روزه درین رہ خوش بخرم گاہ روزه فلک با را بدرد آہ روزه</p>	<p>مبارک باد کا مد ماہ روزه شدم بر بام تمامه را بہ بنیم مسلمانم سرمست است از آن بدان مہرہ آنگس که آید و عا با ہمدین مہ مستجاب است سوری کم زن از لطف و خوش کن</p>
هزج مسدس مخدوف			
<p>ز روزه خود شود آنگاه روزه چو خم را و اکنی سکر مرادہ اگر زہر است و گر شکر مرادہ پراز مشک است و از عنبر مرادہ بیاران جام از ان کو شمرادہ</p>	<p>نظر کردم کلاه از سبزیفاد بجز این ماه ما ہی هست پنهان رخ چون آتش چون زرد گردو چو یوسف ملک مصر حسن گیدو</p>	<p>زرم بستان می چون زمرادہ مرادہ این فان دیگر مرادہ شدم از دست پی جفس مرادہ نهان از مومن و کافر مرادہ</p>	<p>پا ساقی بیاسا سمر مرادہ بدگیر کس مہ آچم نمودے از ان مے جفس رتیا خورد است سقیم رہم رطل شکر است اسے دوست ز دست ما رہیدہ در چہ ماست و امن تو</p>
بکر ہزج مسدس اربع مقبوض مخدوف			
<p>شب زہے بجان و دیدہ مایم سریدہ رسیدہ محل از بیخ زرد من بچیدہ خون آید لاشک از بریدہ ای با ہمہ عیبہ خریدہ</p>	<p>حلیت بگذار آب و روغن ای دادہ در شرب گلگون رغنی وز چشم من پریدے خاموش کردم کہ جسد عظیم</p>	<p>اسے دوست در آستین کشیدہ ای چشم ز چشم تو چسبیدہ از عشق چو چسبند خمیدہ رغنی ز قفص بجان رہیدہ</p>	<p>در چہ ماست و امن تو چشم من چشم تو حسر نیند زلت چو رسن چو پر فشانیدی بردوزن تو چسبند انبہ اسے گشتہ دولت چو رنگ غاہ با غارہ چہ پارہ شیشہ ہارا</p>
ہزج مسدس اربع مقبوض مخدوف			
<p>با پیش تو جان و دستارہ بتند درین رہ و چکارہ کل حسد لہ یہ عسارہ</p>	<p>زان ہمندی جو صبح صادق ہر چند شہت خون جگر نشان لاخبر فاسیہ نامخیر</p>	<p>حسن زانکہ شوند پارہ پارہ اندیشہ گر نیت بر کنارہ والشرائط الالامارہ</p>	<p>با غارہ چہ پارہ شیشہ ہارا تا عشق کن از خویش کشتاد العشق حقیقت الالامارہ</p>

<p>اترک نهد او صفت فراتقا شد صبر خرد پا ندوسوا بیجان شدیم بجز این کار اے دیده زانکه رست دیده</p>	<p>بشین بجلالی العبار سیگرید و سیزند حساره باعقل و دوسه نزار کاره چون صبر ندیان هر میت</p>	<p>اونیز نیکبخت یک سواره براه قناده چون عصاره خاموشش و فرور و از مناره خلفه و جدالی عصیرت</p>
هزج مسدس از خب مقبوض مخذوف		
<p>وان قطره بے وفا چو دارو ای آنکه ز روز و شب بروی بد بے تو دو چشم دشمن جان هر دیده جدا جدا از ان است چون دیده کوه بر حق افتاد شمس الحق وین بعشق بنیاست</p>	<p>بگره و وفاست دیده روز و شب متر است دیده اکنون ز تو جان ماست دیده کز دیده ماجد است دیده از هر سنگ گیش خاست دیده چون خور تو تیا چه بیند در پر تو آفتاب رویت اے دیده تان چو دل پریشان چون دیده خدای را ب بیند رشد همه کوه از سنج</p>	<p>چون دیده تو کجاست دیده اج کرده تو تیاست دیده در رقص چو ز باست دیده در عین دل شماست دیده گوئی که مگر خداست دیده یعنی همه کیمیاست دیده باد دیده او کجا رست دیده در نقد بلا نجات نسبه ای طاعت تو نجات نسبه داوست اشب برات نسبه حسیر لخطه نتر باست نسبه خورشید گرنیخت یک سواره که کرد و جیح کاه پاره بے کاره نبوده است خاره زنده شده کشتگان دوباره بسنخ سوسه نبود چاره دک بے تو سماع مرده مرده رحم آری برین دم شمرده باشیر تو نیم خمی کرده گفتن نبود چپنا که خورده صد چهره نمان بزیر پرده نازده شود دم گسته</p>
هزج مسدس از خب مقبوض مخذوف		
<p>ای نقد ترا ز کات نسبه پیش از توجهات نقد بوده است بر تو همه چیز نسبه باور زیر که بفال نفس است آدمه و لشکر ستاره چشمی که مناره را ب بیند چون عشق تو زاد حرص تو مرد کو بر سر کوی عشق هستی آن که ز روز و شب بر نوست اے بے تو حیات با نسره ما بر در عشق حلقه گویان خا میم بیابوز مارا در پرده مباحشش ای چو دیده شمس الحق وین تویی که دادی اے روست مبارکت نجسته</p>	<p>باد از خدا جزا نسبه از شومی نوجهاست نسبه الا نبود ماست نسبه مرگت نقد و بیاست نسبه چون بیند مرغ بر مناره بیکار شوی حسزار کاره سرای بریده بر قناره کو چشم که تا کند نظاره آید ز خدا جزای خیرت این دو لست نازده بی تو باور چون جسم تو نقد و تو نسبه است خاموشش که از لسان غیب است ابر دل ناز عشق این مسره چون آخر کار عمل کرده گریز در اتم نام سنگر هر چند که کن نگاه کردم هم آتش زنده از دم تست چون موسی شیر کن گیتیم کم گوے ز عشق و عشق می خور تو قفس زده کلید پرده در آتش عشق چو خورده خوش نیست به پیش دیده پرده شمع تو در میان نشسته اے بنفیس همیشه پیش آر</p>	<p>باد دیده او کجا رست دیده در نقد بلا نجات نسبه ای طاعت تو نجات نسبه داوست اشب برات نسبه حسیر لخطه نتر باست نسبه خورشید گرنیخت یک سواره که کرد و جیح کاه پاره بے کاره نبوده است خاره زنده شده کشتگان دوباره بسنخ سوسه نبود چاره دک بے تو سماع مرده مرده رحم آری برین دم شمرده باشیر تو نیم خمی کرده گفتن نبود چپنا که خورده صد چهره نمان بزیر پرده نازده شود دم گسته</p>
هزج مسدس از خب مقبوض مخذوف		
<p>اے بے تو حیات با نسره ما بر در عشق حلقه گویان خا میم بیابوز مارا در پرده مباحشش ای چو دیده شمس الحق وین تویی که دادی اے روست مبارکت نجسته</p>	<p>چون بیند مرغ بر مناره بیکار شوی حسزار کاره سرای بریده بر قناره کو چشم که تا کند نظاره آید ز خدا جزای خیرت این دو لست نازده بی تو باور چون جسم تو نقد و تو نسبه است خاموشش که از لسان غیب است ابر دل ناز عشق این مسره چون آخر کار عمل کرده گریز در اتم نام سنگر هر چند که کن نگاه کردم هم آتش زنده از دم تست چون موسی شیر کن گیتیم کم گوے ز عشق و عشق می خور تو قفس زده کلید پرده در آتش عشق چو خورده خوش نیست به پیش دیده پرده شمع تو در میان نشسته اے بنفیس همیشه پیش آر</p>	<p>چون دیده تو کجاست دیده اج کرده تو تیاست دیده در رقص چو ز باست دیده در عین دل شماست دیده گوئی که مگر خداست دیده یعنی همه کیمیاست دیده باد دیده او کجا رست دیده در نقد بلا نجات نسبه ای طاعت تو نجات نسبه داوست اشب برات نسبه حسیر لخطه نتر باست نسبه خورشید گرنیخت یک سواره که کرد و جیح کاه پاره بے کاره نبوده است خاره زنده شده کشتگان دوباره بسنخ سوسه نبود چاره دک بے تو سماع مرده مرده رحم آری برین دم شمرده باشیر تو نیم خمی کرده گفتن نبود چپنا که خورده صد چهره نمان بزیر پرده نازده شود دم گسته</p>
هزج مسدس از خب مقبوض مخذوف		
<p>اے روست مبارکت نجسته</p>	<p>شمع تو در میان نشسته اے بنفیس همیشه پیش آر</p>	<p>صد چهره نمان بزیر پرده نازده شود دم گسته</p>

پنجم دل است این دو سه حرف آن دست ز روی خویش گیر خاموشش که در هر دو جهان است بسی مرغ بلند آشیانه از همه حصول جبینه دون برخیزد ز بند هر چه غیر است تو حید و مود و مود از همه سپهر لامکانه در بسام نگر خدایه را این بیگانه ز ما سوا شو پس آنکه بر همه روزان یگانه سپهر جلال از تو دارد گر قصه بنده را کنی گوش در کنج نشسته چون کشیشی سبب معاشرت هیات از شمع و چراغ و شایخ خوب زین همه که گفت ام ندارم آن سفره پیار در میان نه امروز قیامت تو بر خاست آنکه از چشم ما چو رفتی آنکه ز عهد و چشمه نه چون نقطه ز راه چشم گونے جان آمده در جهان ساده سپهر آمد و دور بود جان را از خود شیرین چنانکه شکر	بشنو سخن شکسته بسته تا گل چنین بسته بسته نهرج مسدس از خب مقبوض مخدوف افتاده بر ام به پروانه در فریب کرده آشیانه بشین بنمانش شاوین خواستی که همه شود یگان گر ز آنکه طلب کنی نشانه انگه بگذر ز به بهانه بگر بجمال آن یگان نهرج مسدس مقبوض مخدوف بر قبه عرش آشیانه این سود بود ترا زیان نه آتشکده که دو تاب خانه از عود و کمانچه و چینه در یوزه کنم بدین بهانه نهرج مسدس مقبوض مخدوف آن کاسه پر پیش عاشقان نه بر خیز و قدم بر آسمان نه آبخار و کس بر آستان نه تو کانه تو تیر در کمان نه ما را همه محمد بر زبان نه نهرج مسدس مقبوض مخدوف آن سبیل ز جسد باز یادم تو ز خویشش بوشش بچو بادم	کازاد شوم ز ریخ و رسته طوبی مگر از نفس بسته از فرقتت نیست نه پرسد جو مرغان خانه آخبر چه شد چنین فسانه بر و در بهانه از سیانه کانست ملامت این خزانه جله بکفت آری عاشقانه در میگرد بادت و چخانه چون شمس شوی تو با ودان بمسد کرم تو بسکرانه بمبش بریر تا زیانه مخمر ز باوه ششانه کنکب و بلبل و هیو سانه چنگ و دف و نای شاخ شانه کنکب و کبوتر و گلانه بزر سبب توریش ابمانه جان را بر گیر پیش جان نه برگنبد سپهر خ زوبان نه کاواز و حد کس که مانده زخمی دگر که بران زیان نه ما را همه عذر بر زبان نه وز کرب تن شده پیاده وز خویشش دو چشم را کشاده بنه ساجد و سجده و سجاد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خلقان نبساده چشم بر جان
 مسرپین ز عهد گریز است
 دیدی که چه کرد آن یگانہ
 مارا و ترا کجا فرستاد
 مارا بغیر لغیت تا که باشیم
 بر تو سن ملکوت مواریست
 خود آنکه بقاف همچو سیرغ
 آن آتش کردیست در وی
 از شرم عقیق درفشانش
 در دست ہمیشہ مصحفم بود
 بس صومعما که سیل عشقش
 ساقی پڑکن قحج که ایمم
 وانگا، چے مے خدا کے
 مشغولم عشق راز ہشیام
 دم در کش و فصل و فن اکن
 بر بند میان شان خسرا گاہ
 ہشیار ز من فسانہ تا بد
 بخویشش کند گذر بہ یوار
 غفل اند خلائق و مدیشش
 داریم ز شوق شمس تبریز
 قنر یا وز چشم یار کردہ
 بردل قفسل گران نہادہ
 اے بے تو شراب در گشتہ
 اے عشق تو پر و ما دریدہ
 تا ایم قدیم عشق پارہ

جان چشم خویش در نہادہ
 ای جان تو ز یکپس نہادہ

مسم بر لب خویش بوہ اودہ
 سیراند لبوی شمس تبریز

ہرج مسدس از خب کفون مخذوف

او ماند و دوستہ پری بخسانہ
 با این حسد کات ساحرانہ
 در دست و دست تا زیانہ
 کرد است بکوییش آشیانہ
 ساکن نشود دور از زبانہ
 در ہا بگداخت دانہ و دانہ
 از عشق گرفتہ ام چچانہ
 بر دست بہ حب سبیکرانہ
 مخمور ز بادہ ششبانہ
 نر ز خب فلان بن فلانہ
 کوسہ و لیت و سر دجانہ
 با باز چہ فن زندہ سمانہ
 ترکانہ بنا زور میانہ
 مانند رباب بلیانہ
 بر روی ہوا شود روانہ
 مانے گوئیم کو دکانہ

از سنگ ہرون کشید مگری
 آن دام کہ او بدست دارد
 گر او کہے بگمیرد
 چہ کوہ کہ جان مسم و عالم
 بابت گرہ میان ابرو
 بودی کہ ز عشق اوست در تن
 اندر روہنے کہ بود تسبیح
 بردر گم اوست جان چوسمار
 دیدم کہ لبش شراب نوشد
 این طسرد کہ شخص بیدل و جان
 ہرگز دیدی و یا کہے دید
 آبی می ن کہ آتش دل
 ای خستہ مرا بہ تیر غمزہ
 چون مست بود ز بادہ جن
 با خویش ز حق شویم خویش
 خاموش کن ای زبان کہ تا

کای شادی جان و جان سادہ
 جان چون شتر و بدن تلامذہ

بر ساخت بر یو یک بہمانہ
 شاہ اش ز سہے شکر فسانہ
 بر بند و گرون زمانہ
 کہ را چون کہے کند کشانہ
 افتند نجا کش و ستانہ
 کم گشت خسرو ازین میانہ
 ساکن نشود برا زیانہ
 شمرست و دو بیتے و ترانہ
 برد و خستہ خویش بر ستانہ
 کہے دید ز لب می مغانہ
 چون چنگ ہی کند نغانہ
 بخد ان ترا تش دہن شانہ
 با سپرخ ہی زند زبانہ
 بشنو قصص بنے کنانہ
 پرواز کند بر آسمانہ
 تر باد و فلان بن فلانہ
 بنید رخ جان جان عیانہ
 اسباب نشاط جاودانہ

ہرج مسدس از خب بعض مخذوف

سو گند بخشم و کینہ خوردہ
 اورفتہ کلید ما سپردہ
 اے بے تو سماع ہا فرودہ
 سر را تو برون بکن ز پردہ

بر مسم زدہ خانہ را دارا
 اے بے تو حیات تلخ گشتہ
 اے سسرخ و سفید بی توانم
 ہانم ز تو خوشش جوان خرم

ہرج مسدس از خب بعض مخذوف

باسقے و گرن ہر تظارہ

بجای

نفساره کفان ملول گشتند
 انگشت نما و شمره گشتیم
 مردان سربق پاره بستند
 مردانه تمام غم غرق گشتند
 ما نیم و چشم جهان خیره
 تو چون مه و خط بگرد رویت
 در دیده هنر از شمع زخشان
 بیرون ز جهان مرده شایست
 از چشم سیه سفید پر خون
 یک با هم ز صد هنر جان به
 درویش ز خویشی تهری شد
 بر جاس بانه عقل فیس
 خرسید و بزه کن آن کمان را
 ای ناطق حال چینه گونی
 دو شینه خیال روی آن ماه
 گفتم تو تویی و من تو ام هم
 ای حسن ترا ز غایت لطف
 تا جان من از تو آگهی یافت
 اورا چه زبان که عاشقانش
 ای زنده نوع آفرینش
 ای عشق گردان کو بگو بر سر نهاده طلبه
 خوان روانم از گرم زنده کنم مرده جان
 کز جبه آیدین سد کان پر ز شمشکم
 هر خط نو میدرخیزم و هم کی گشته
 میران فرس در دین خط و خط و خط

ماند این دل گرم شعله خواره
 چون اشتر بر سر مناره
 با هستی خود بود چاره
 در بحر عمیق بکناره

چون حسن حریف آفتابیم
 از ناله بماند جز خیالی
 در آتش عشق صفت کشیده
 شمس الحق دین چو آفتابیم

هزج مسدول خرب مقبوض مخدوف

سر گشته چو آسمان خیره
 وین دیده چو شمع و آن خیره
 وز عشق یکجای جهان خیره
 که چشم بود زبان خیره

عقل است شبان بگرد احوال
 از شرقی بغیر موج نور است
 تویی که مرا از دل نشان ده
 در روی صلاح دین تو بنگر

هزج مسدول خرب مقبوض مخدوف

برجه تو شراب فقر در ده
 اینست سزای پیرو فیه
 ما نیم کمان و باده چون زه
 بگریز ز غم بسوی شه زه

یک رنگ کند شراب مارا
 با غم خوریم خود که دید است
 ز خانه عاریت برون چه
 بر بند لب و ز حال او

هزج مسدول خرب مقبوض مخدوف

آمد بعبادتم سحر گاه
 گفتا شده ز خویش آگاه
 صد یوسف مصر درین چاه
 حسرت وصل تو باش بود دل خاه
 سیر زنده ساز بر سر راه
 و ای منظر ذات پاک اله

گفتم تویی و من کیست
 گفتم بنماری به بنجویشم
 من سابقه الازل نوادی
 آن ترک بسا نه جو که دارد
 لیکن سزوار بغیث از لطف
 دست نهان چو روح در جسم

بجز خرمشیر سالم تقطیع مستغنی مستغنی

کو نگرانی تا برد از خوان لطفم زله
 در یابی جیدش کنم هر چند باشد قلله
 هر خط در ویش را فریب کنم بی صلح
 بر مای اسپ لاغری هر سو بیایی گلک

گاهی ترا پرده کنم گاهی رهت پریم
 از تو عدم از من قدم از تو رضا و کرم
 چشمه شکر جو شان کنم اندر دل تکتم
 ناموشن باش لا بگو با کرم من نبشدم جو

پنهان نشویم چون ستاره
 وان نیز بر رفت پاره پاره
 چون آهن و مس و سنگ خاره
 باقی هر روز با ستاره
 بسگر تو با شقان خیره
 فریاد از ان شبان خیره
 سر میکند از نمان خیره
 خیره چه و در نشان خیره
 تا دریایی بتان خیره
 بر خیز قماشش ما گردونه
 تا هر دو یکی شود که همه
 تو بار کشته و او کندم
 وز خانه عاریت برون چه
 بر بند لب و ز حال او
 من هستی تو تو نقشش در نگاه
 گفتا بگذر ز ما سوی اله
 فی بحر محیط حکم تاه
 از هستی هر دو کون خرگاه
 با خاک گدای خویش که گاه
 دست عیان چو مهر در ماه
 که هر کجا مرده بود زنده کنم به حیل
 اگر شود آرزوی من ای در کفم چون کبیل
 حد طلسم اکسون نم و پیش گرم پیله
 اندیشهای خوش نم اندر و مانع و کله
 جوشان چو طوای رضادر غمزه یا پاتیل

نمایند در خویش از کرم

بتر شد غلبه بر او از کس که شمس برین
 ای وقت هر گشتی دای او من هر جا که
 ای خوش سپیده و انگشت هر آوار که
 در هر سر سوختا تو در هر لبه سهای تو
 هر نور ناماری بود با هر گله غاری بود
 یک مشتتی از مشتت صد تخم منزه
 عقل و جنون آمیخته صد نعل در نه
 بقال ما دوع ترش جانش مرا قیاس
 ای مزه بگذرشته در شوره گندم که
 خامش که تو زین رسته زین و احماس
 آن چشم شوخ را نگریست از زبات
 زین بازه نوشان فزون تا بجزد جنون کنم
 از دست نامای بردارخت در لای
 بگذشت دور ما قتلان آمد از آن
 رفت آن عجز پر دخل رفت آن رستان
 این کیت این کیت این کیت این کیت
 آمد گر آن بعل لب کفیه کیت آتش طلب
 رو پو شمع چون پوشد ترا ای رو تو شمس
 حیران شده در رو او گوین شده و کوی
 شاد و شاد کلامی جلوی استا آدمی
 چرخ وزین آینه ز کس ماه روی تو
 خاموش کن خاموش کن از ده دیگر چون
 این کیت این کیت این کیت این کیت
 لیلے زیبا را اگر خوش طالب مجنون نگر
 کلیدها آن صمد وز حق حقیقتها کند

بهر نفس روی حورین هر جا که زوی

زجر مشمن سالم

اصلاح هر کاره مقصود هر افسانه
 بی فیض شریتهای تو عالم نمی پیما
 بهر جساری بود بر گنج هر دیرانه
 در شهر بگذرشته یک قفل و خزان
 در عهد تو آتیه اندیشه همچون شانه
 تا روز نپار و پیش برگوشه دکان
 ای شعله را بیدار شده زورن تو چون آ

زجر مشمن سالم

در قصد خون عاشقان دلمان گلزن
 تا تو تیبای عاقلی در سینه آدم کده
 از عشق ما جان کی بر دگر مصطفی
 آمد قرار جام می بگذشت دور پاره

زجر مشمن سالم

مست نعلین و لعل و رخساره آمده
 تا خود کرا سوز و عجب آن یازنه آمده
 ای کج خانه از رخ چون و صحرای
 جولان کنان بر بو او چون آب شده
 چون در پیغمبران از پیش عنقا آمده
 آن آینه روشن شده اندر تا شاد آمده

زجر مشمن سالم

این نور الهی است این از پیش آمده
 وی که ربای و مع بین در دست آمده
 آدرسد در زندگی اشکال گمراه آمده

خاموش شود در محشرش میان زورن

زجر مشمن سالم

ای حسرت سروسای و می فتنی
 بهر خسری مسکین تو صدیکین شاهین تو
 ای گلشن و خارنی یا زور پاکت نارنی
 اندیشه و فکر گما دار در عشقت زنگنه
 ای چشم تو چون گر شد جواب جسمی
 چون روزگردد و میدود از بهر کسب بر کده
 امر تو شرفیت و تقسیم و تلفیت و ده

زجر مشمن سالم

سو گند خورده این ضم کاین بهر اگر کون
 لیلے ماسا قی جان مجنون ما و شخص جان
 اگر من به هم حسنت آتش زخم و حسنت
 آمد بهار و رفت و می ما و آن شمشیر

زجر مشمن سالم

خانه و روحیران شده اندیشه گردان شده
 ای سعد آتش بی آتش چه پیما
 ای سینه از بلای چه کرب چه زکس تو
 تا که کبوسی عاشقان شیرین چه زور آمده
 ای ب حیوان در جگر هر جور تو صدین
 ای دلنواز دلبری کا که زنجیری از بری

زجر مشمن سالم

این لعل و حسرت را که زورین و دور
 صد نقش ساز و بر عدم از چاکر و جسم عالم
 از چاه شور این جهان در دلو نیران بر

یک در شمشیر یو دین هر دو عالم
 هر چه از خورشید تو تا بند چون و طنه
 خوابم که باران را دوی یک بار می
 و امی سلسله تکیب تو زنجیر هر دو
 برگرد گنبت مارنی تی زخم و تی دندان
 شب تا سحر که جنگها ماه ترا حسنا
 بیداری منیم بسی لیک از می و انکار
 تا خشک تاب او شود از مشتیری بر تانه
 ترکیب تلخیت دهد با عقل کل جانانه
 جان و دل تدر بسته در دلو بر تانه
 یک عقل نگذار نمی در و والد و والد
 خریلی و مجنون بود شیر مرده و بی خانه
 با دره و هم مست کتم با دار و گیر و عرو
 آید بوش آن جام می بگذشت دور غن
 آمد بهار و زار از و صد شاد و صد شاد
 صد غم جان اند پیش سیت و بی با آید
 و آمد که کمرست و دعا ای تا که انجام
 آن آب چه از عشق تو جو شیده با آید
 وز آرزویش میدلان حیران و شیدا آمده
 هر خطه شکر و گرز لب اسلا آمده
 ای چشم ما از گوهرت افزون ز دیار آمده
 ای و خدا تشهای تو سودا سیرا آمده
 در خانه بد اختران باروی چون با آمده
 در دل خیالات شوش زیبا و در خور آمده
 ای یوسف از تبر نرسد این لور و آورده

ن باشد گوی گفت زبان من ز مستغنی شده
 یارب پیش از اجل فارغ کن ز علم و
 این کیست این کیست این نگاه پیاده
 آمد مسیح از آسمان در حلقه بیچارگان
 ای نور نور از نور تو وی شور و شوق
 این بخت و دولت را گزین فتح و نصرت
 بس کن و لابس کن لاین کتفانی لبا
 این کیست این کیست این در بند عیار
 بر چار سوتی همان نقاد نقد جوس
 ان یوسف کنعان جان چون فرود قوت
 یک شمس است از هر ذره تابان شده
 از درستان را گزوست ما آونخسته
 کفایت شکر آمد را کوه کوه کرد آن ماه را
 جام و قافله رفته کار دکان بگذاشته
 حکم دل در غمش آواره شد جشمش
 بر در ملک جاودان بین کشندگان زده
 بر چه طرب ساز کن پیشین بلع آغاز کن
 امروز دستی بر کشا ایشار کن جان و رخا
 باشد سخن چون خافعی در غار ایشاری شده
 آن چون شک عیان شده هیاهو جیران
 گشت ای شاه جهان چشم چراغ مشربان
 اگر هست جان معرفت تن ترک گاهی حضرت
 جان عزیزان گشت خون عاقبت ز چون
 از دل بود اصل مادد کوه تن افتد صلا
 گفت زبان کبر آور دگر بخت نیارت را خور

با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

از لذت تو بای و در حسن و از خوبی او

زخیر مثنی سالم

همچو العنقیتا شده موزون و زیبا آمده
 به شغای عاشقان استاد و انا آمده
 جانها همه فرود تو تو جان جانها آمده
 سلطان عزت را گز در خانه ما آمده

شمس و قمر پر وادش عقل و بصیرت
 معجزنا معجز نما ای شمس و ارافتی
 ای سبب لارا وی یوسف بازار ما
 ای خط سحر صدق و صفا و حق الطعن

زخیر مثنی سالم

جان و آل از دکان پیش بزهار آمده
 قلب سلیم خواجه را صفت و معیار آمده
 بخت مقرر کنون نگار که شهور آمده

پوشیده ز لویی که من از خلق پنهان میروم
 آن کو چشم ما من پوشیده پنهان آمدی
 بهر تجلی در جهان بر دیده اهل طهر

زخیر مثنی سالم

انگنده عقل و عاقبت اندر بلا آونخسته
 فلا بلا و قمر لا آونخسته
 و افسردگان بی فزه در کار ما آونخسته
 دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آونخسته
 مانند منصور جوان در ارتضا آونخسته
 خوش نیست آن وقت من گون بی تو آونخسته
 از کفر ماتم است چون بدور سخا آونخسته
 صوفی بود بگری بود در مصفا آونخسته
 دین بگری تو آشنا در آونخسته
 ای پیش روی چون هست ماه سما آونخسته
 بر برگ که دیدت کس کوه را آونخسته
 از به گمانی سرگون در انتها آونخسته
 خاموش و در اصل کن ای دو صلا آونخسته

انگتم کما می شمان جان بخورده از درستان
 بگریمتیم از جبر او یک مدتی و زود و زود
 نبسته عقل سر سگش با هر کجا چشم
 برورد دنیا ای فنا گر بینی خیر ما
 عشقا توی سلطان این بر من اری
 دت دل کشاید بسته برانی جان فرایسته را
 هست آن خواجه ایام انصاف و ایام
 این دل و دود در لب جان هم سپاس
 گوئی که این کار و کیا با صد باشد یا
 من شلوان چون تو تو جان فرایسته را
 از هر روان کردی و ان بخت بیزد گیران
 چون دید جان پاک شان تخم کاد کشت
 من خاک پای کس کم دست و ساغر زنده

زخیر مثنی سالم

و نقل حالو بای با وجانهای درگاه آمده
 خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
 کعبه شده بجانه اش بی مثل و همتا آمده
 این بنده با بار کشتا ای نور کیا آمده
 وی گوهر بازار ما از جاسه بیجا آمده
 ای گوهری منتها از سوی بالا آمده
 ای شمس من این رفعا افزون دریا آمده
 در زیر لب منی نیش با من گفت ار آمده
 از عین عیان نگارش تا چون باطما آمده
 در حسن سر و بان همی خود را نمودار آمده
 در هر دو یک بگرم زبان شمس انوار آمده
 ای صد هزاران بن دول اندر شما آونخسته
 چون دشمنان بودیم ما اندر جنب آونخسته
 نبسته زانغ دیده کس بر هر کجا آونخسته
 بنمایم آرا دیت را با تو بلا آونخسته
 روشن نداری خانه را تبدیل تا آونخسته
 این کاشا چون بتشدان جانغرا آونخسته
 گویا سخا آونخسته کو در صفا آونخسته
 و ان معرفه چون ان مشتری خد بها آونخسته
 آنجا که عشاق اند با صد و ریا آونخسته
 وی در غم تو ماه نو چون من و تو آونخسته
 درنی بانی متلا در استلا آونخسته
 گشت کفر از انتها در ابتدا آونخسته
 جانم فدای آنکه او در کیمیا آونخسته
 شوقوز بر خود پیدا در کبر یا آونخسته

از کس

طیبات در عین

ای از تو خاکی تن شده پرگرت گفتم شده
بچ را اگر کن مید و آگس ز ما جمل سخن
زان سکو اندازی نظر آن جنس آید صورت
صدم نشینی حق شوی جان خوش مطلق شو
یار بک چون می تمیش این بنده جان بخش
ای عشق حق سواری و آن دوست آید جویا

کز گفت و کثرت برین غریب تن شده
چون بد کاخ آتش در اصل بی طریقه شده
باین صورت آید نظر اشکال مردوزن شده
یار ب چه بارونی شوی جان جان بخش
خود چیست اینک میباش ای عقل جان بخش
دوی مید در و آوازی طالب بعدن شده

هر صورت پرورده منی است یک آن سرده
اندیشه خیز یا کن کو تار و پود صورت
با او نشین کوروشی است کورلی بودی دوست
از جای بیجا آمده او زفته تنها آمده
بفرقه را محرم او هر خوش ز می را جدم او
اوست ای کس کم چه تو پایان نادر و جوی تو

صورت چو منی شد کنون آغاز روشن شده
زادشیه زیبا شده هر صورتی احسن شده
خاک رچو در و دوسون است کس ای بیکم
بی دست و بی پا آمد چون خوش تر شده
آلوده زوزا پدیده زود پدیده تروا شده
چند آب روغن میگویم ای ب من روغن شده
هم یوسف و مقبول و هم طوق و هم گز شده

بخش مثنوی سالم

چون فرقی عرقی شکر لبی مبر پاره
بر گلشن و بر با سمن بر چشمه فواره
بر تشنگان خاکیان در عالم فدا
عشق عجبی با ختم با فتنه خوار
بر سنگ زن شکن سبور غم پر ختم کرده
گزار سراپا میکنی در سابقان نظاره
هم قصه که غم خشم جسم بنده اماره
خود را بیدم تا گمان در شهر جان شاره
شیرم به چون دوران بیرون کش از گویا
سجده کنانند این نفس هر کوه انبشاره
ای خال را روزی سان مقصود تهر داره
کردی باغ کول را از علم تو عیاره
میساز صورت می شکن در خلقت فدا

آن زگر سرست او آن طره چون چشمه
ای ساقی شیرین بقا برکت نه ساغر طلا
ای سحر و ای دوزخون وی مایه چرخ
اخلاکیان بر آسمان این بوی با ده گران
رحمت هستی میرسد کسیرت سیر
هسته چو کشته و عمد هر لحظه گزشت
سیگویم ای صاحب عمل ای رسته جانت اعلی
زین معجزه سیر و نکره زنده پیدا و زور
ای زور و دمار سان جان کسان ناکسان
ای جان روح نخل
چون نفع صورت و صورت و شویده شمشیر
ناگه بود شک نیز تند بر بر یک نیزند
چون گل سخن کوروش هرگز نباشد در ترش

آن سلخورد دست او چون چاره بیچاره
جان علا و باله با غم هر غم پاره
نهنگام کار آمد کنون با هر کی آن کاره
ما و ما سجده کنان سرست هر فراره
سلطان هستی سیرد با لشکر باره
بر مویها بر نیزند بر تسلیم ذخاره
چون رسته از دست ابل پیروز دور
چون چشمه پر کرده سبزه سعدنی در خاره
ترک آورد نیار سان هموار و همواره
ای ساقی خورشید و خورشید زهر شاره
زنجیر چون طوق زهر طریف هر حباره
بر عقل تنگ سینه ز خوش با حوی کاره
در صورت دل اندیش بر اوج چون طیاره

ای سلسله صبیان جان عالم ز تو بر غلند
کز بهر آبرو آسمان گردان کشته این مشغله
جان میباید اگر تو نیزم تعلق کرد و زگر
دو خشک در و یا شوی این شوی شوی زگر
چون آفتاب بلند عمل چون در جبهه سبل

بخش مثنوی سالم

وز آسمان در تاختی تار زنی بر قافل
از عشق باشد او کل کورانش که خسر
انچه غم زود و راکت کور گفته بد
یا لایزال کور و ان شوی کور زین غل

بخش مثنوی سالم
روز می خشت با کز ز کشتا ای خویان بد
کو عقل تا کور یا شوی کور پای تا جویا شو
چون عمل ای صاحب عمل جو شان چون سبل

ای سلسله صبیان جان عالم ز تو بر غلند
کز بهر آبرو آسمان گردان کشته این مشغله
جان میباید اگر تو نیزم تعلق کرد و زگر
دو خشک در و یا شوی این شوی شوی زگر
چون آفتاب بلند عمل چون در جبهه سبل

ای سلسله صبیان جان عالم ز تو بر غلند
کز بهر آبرو آسمان گردان کشته این مشغله
جان میباید اگر تو نیزم تعلق کرد و زگر
دو خشک در و یا شوی این شوی شوی زگر
چون آفتاب بلند عمل چون در جبهه سبل

طی جویای هم زنده و سکن

<p>صد زباغ چند و فاخته در تو نوا با ساخته ماه صورت نمایی سدا صورتش برود کشد رور و دلا با فاخته نما مرود در حمله چون ل زبان برداشتی شی نگفتی در روز چون امین شد زین روی با عریه</p>	<p>نشیده اسرار دل گر کم شکر زین شمس که چرخ بچای او شکل شد است این سلسله ریر که ز این فتنه زین روزگار حالم آزاد و فاج گشته هم از دکان هم از غلام شب هم کن اندیشه زین زنگه با رنگه</p>	<p>بیدل شوان صاحب کوه و دانه شون تا درین راه از خوشی باید که دامن کشد از پنجه مطلق روی اندامان حق رسد ز اندیشه جانست رسته شد را خطرات شد خاموش کن شیرین لغا در مشک بنای قفا</p>	<p>کین عقل جزوی میشود چه شمس شمس زیر از خون عاشقان آغشته استین در بحر بی زورق روی فتی دلار و بی کله هر که بد پیوسته شد پیوسته باشد در پله زیبا گنجد نمسا اندر سبک و بلبله</p>
رخز شمن سالم			
<p>هی جان وصل در عشق تو در بزم تو پاکوفته چون غم میدان زمین کردی ای روح الا خوار میان شکر شده دیدار چون اولی چون شمس تیریزی کند مصیحت کن نظر ای جبرئیل ز عشق تو بر آسمان پاکوفته</p>	<p>در ذات خاک این زمین از غم تو پاکوفته این شمس چون تو خوارم تو پاکوفته این شمس چون تو خوارم تو پاکوفته این شمس چون تو خوارم تو پاکوفته</p>	<p>فرمان خرم شاهیت و خونش تو قوی شد ای افتخاری تو کرده غمیت ماه را</p>	<p>کف کرد خون بر رو خون خرم تو پاکوفته دلان نیز در راه آمده از بزم تو پاکوفته اعواب در قصاص هم خرم تو پاکوفته</p>
رخز شمن سالم			
<p>ای خرم و چرخ و فلک اندر هوا پاکوفته تا آتش در میزده در صبا پاکوفته با قالب پر کردم خود را با پاکوفته هم بی کلاه سر شده هم با پاکوفته از غمت آن شاه مانند کسب پاکوفته تا بحر شد در سر خود در اصطفای پاکوفته که میکند اقرار کی که در لا پاکوفته مرغان خود شید سوزا و انصاف پاکوفته</p>	<p>با کاد ماهی این بنمزم زمین خرم شده دل دیده آب و خود در خاک کوی عشق خلقی که خود بر آید آن ز نسلی دم بعد قومی بیدر خیمه عاشق شده یکدی قومی بر بنی قص کن در عشق نان و شویا کوا و کوی پارگی گریست تقلید خرد قومی عشق آن یافتی یک شمشه است فنا از شمس تیریزی گویا می صبح تیریز</p>	<p>از کبر و ناموس جا همسم در غلای پاکوفته قومی دیگر با عشق شان بانان و پاکوفته در خون خود چرخ زده و اندر غلای پاکوفته قومی عشق خود که من هم فتن پاکوفته با من گویا حلال و با من در پاکوفته ای خون ترکان زخمیه بالولیان بگنجه زان طره پرتابا شکسته بنسیر خیمه و از علم موسی و از ترازو سحر گرد آیمت صد گنج آخر کی شود در کاغذ و بنسیر اگر انجی آید گویا آن دل که بر روی بازده تا زید علم هر دو تو آن دل که بر روی بازده از بر روح مصطفی آن دل که بر روی بازده خود قصد تیریزی کنی با عاشقان خیمه</p>	<p>اندر ذات خفاش هفتاد هفتاد ششم اصحاب بر نفس کی باشد لایق شاه را خوش گو سحر را گو هر دست از هوای با آن همه او بود از غافلان و سحر او خفاش در تار یکی عشق ظلمت با قفس اسه فتنه آگینت سدا جان هم آیمت گر بایم اول لطف تو آخر کشتایم تو ای رفته در خون تو ز سگ خورید ای شمس افلاک زمین و منبر روح الا ای ساقیا مستاد روان یار آوازده بگر که مشتاق تو ام نمون غمناک تو ام آبی دلبر زیبای منی سر و خوش بالای من فخر تو هر روزم نوره زبان از دورم</p>
رخز شمن سالم			
<p>در سر شمشیر لطف تو زان طره آیمت با این همه شاهنشاهی با خاکیان آیمت عشقت شسته در کیمین زهر اراق جان در پی تو میرود و اندر جهانت میجو</p>	<p>از چشم بر کوه باها زین غرق و گواها ای برقع خسارت تو و از مشال انوار تو جان در پی تو میرود و اندر جهانت میجو</p>	<p>رخز شمن سالم</p>	<p>رخز شمن سالم</p>
رخز شمن سالم			
<p>گرچه که ماناک تویم آن دل که بر روی اصل بیت علوی من آن دل که بر روی از بهر روح مصطفی آن دل که بر روی بازده خود قصد تیریزی کنی با عاشقان خیمه</p>	<p>افاده ام در کوی تو چیده ام هر چه تو ما را نعم کردی را ما شرمی نداری از خدا تا چند خوزیری کنی با عاشقان خیمه</p>	<p>رخز شمن سالم</p>	<p>رخز شمن سالم</p>

در صحت

از عشق تو شاد آدمم و ز پیر آزادم
 دامن کشانم میکشد در سبکده میان
 چون مهره لم در دست او چون شمشیر
 در صورت آبی خوشی ای چو بچ آتشی
 روزی از کس نمی و بروم تا جوی او
 شکر است در اول صفت شمشیر که کفم
 خورشید دامنم شب زهره در آمد در لب
 در دل نهفته آتشی در پیش ناید ناخوشی
 جان لطیف بانگ پرچم گرد چون تک
 بیچاره گرد و شاخ گل زیر کلامین شد ز دل
 ز دیده جمله زخت مالولی لولی زاده
 خرقه فلک ده شاخ از بوی قمر سوزان
 دل کار شکل میکند در سبکده میان
 در غصه افتاد و تا خود کجا دل داده
 چو دست عقل آن کس در عاقبت بیند
 خاموش باش از این سخن نیک علم من
 هرگز نباشد در جهان دیگر چو تو جانانه
 او بود اندر صومعه شام و صبحی در شبته
 از جام و مباحش جرفه ناخوردی سبکده
 چون شمس تبریز ز عشق دنیا و دین
 یکپند زنده اند این کس در ظل دل نهان شده
 آن عقل و دل گم کردگان جان سوزان بر دل
 چون آینه آن سینه شان آن سینه کینه شان
 باین عطای نیردی باین جمال شاه سه
 این دم فرو بشم دین زیر بوشیم مرتن

عالمی

زخمتن سالم

منی چو دامن میروم اندر پی خو خواره
 بر چاه بابل می تنم از غم سفره بخواره
 در سبکده دلبری چون مهری چرخ غاره
 دیدم ز کس روی و در آینه ستاره
 در باغ نصرت گشتم در فر گل خساره
 در شهر خویش آمد عجب سرگشته آواره
 سربزنیار و سرکشی نفسی مانند آماه
 نبود کرد ز میر فلک مانند هر ستاره
 ز لاله مانند شمشیر گلچین و گل افشاره
 اسرار آن گنج جهان با تو گویم در نهان
 گفتم که آنچه از آسمان جستم بدیدم بر زمین
 آن فرست کرد رخ و غمان خم داده بر زمین
 اندم طغیانی کن تو گشت این چرخ کن
 خوش شد جهان عاشقان مظهر عاشقان
 مانند موران عقل و جان گشتند در جهان
 خاموشی ای جان بان همچو زبان سوسان

پیش تو بردا و آدم آن که بر دی نازده
 یک لحظه مستم میکند یک لحظه پشیم میکند
 هر جان یقوت من و بر غم هر بد کاره
 تو محکم ده تا که من با تو بخشیم گیم کاره
 تا کجا فضل نیردی شد چاره بیچاره
 بودین تم چون استخوان در دست هر گساره
 عیسی در آمد در سخن بر بسته در گواره
 و از دست جان عاشقان از کمر هر کاره
 وان زنجیران انماق اشد و در و دراره
 مانند گرس چشم نشود در باغ کن نظاره
 در هیچ مسجد کز او گذاشته سجاده
 گبست تار و بود و با ساقی بیاده

زخمتن سالم

زاد آتش اندر عود و ابر آسمان شده و دود
 جان قصه دل میکند که عاشقی دل داده
 در آرزوی تمبسه یا سوسه قواده
 از حرف و شوت بری در عاشقی داده
 ز آتش اندر عود و ابر آسمان شده و دود
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت و
 شکر بدار از زین خود زایش پریشانی
 خاموش که مرغ گفت من هر دو سبک سوچین

زاد آتش اندر عود و ابر آسمان شده و دود
 جان قصه دل میکند که عاشقی دل داده
 در آرزوی تمبسه یا سوسه قواده
 از حرف و شوت بری در عاشقی داده
 ز آتش اندر عود و ابر آسمان شده و دود
 دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت و
 شکر بدار از زین خود زایش پریشانی
 خاموش که مرغ گفت من هر دو سبک سوچین

زخمتن سالم

دیوانه در عشق اگر لانی زنده عیبش مکن
 بشکن سبک رنگ را می نوش می باغ عالم
 مصحف بر در خانه منیاده را دادی بده

دیوانه در عشق اگر لانی زنده عیبش مکن
 بشکن سبک رنگ را می نوش می باغ عالم
 مصحف بر در خانه منیاده را دادی بده

زخمتن سالم

آن که قلوب از سعت دل جانان تابان شده
 بیچاره گشته که در جهان سرگشته
 از هر هی و بیماشان و لعل سکر خاوشان
 چون دوش اگر بی خوشی و غمنا نماندیشی
 ای شمس تبریزی بیاد و دل جاودانی

آن که قلوب از سعت دل جانان تابان شده
 بیچاره گشته که در جهان سرگشته
 از هر هی و بیماشان و لعل سکر خاوشان
 چون دوش اگر بی خوشی و غمنا نماندیشی
 ای شمس تبریزی بیاد و دل جاودانی

پیش تو بردا و آدم آن که بر دی نازده
 یک لحظه مستم میکند یک لحظه پشیم میکند
 هر جان یقوت من و بر غم هر بد کاره
 تو محکم ده تا که من با تو بخشیم گیم کاره
 تا کجا فضل نیردی شد چاره بیچاره
 بودین تم چون استخوان در دست هر گساره
 عیسی در آمد در سخن بر بسته در گواره
 و از دست جان عاشقان از کمر هر کاره
 وان زنجیران انماق اشد و در و دراره
 مانند گرس چشم نشود در باغ کن نظاره
 در هیچ مسجد کز او گذاشته سجاده
 گبست تار و بود و با ساقی بیاده
 نه چون تو که گشته در گوشه رفت
 بستند چشم از عاقبت در هزاره کشته
 اینک از زبان کتک او گلشن جان زاده
 نبود کرد و در دفتر و حبره بناده
 گنجیست جهان شاه را در گنج هر دیرانه
 در نامی شوم تمام تا در سی نوزانه
 در خواندن قرآن زن یک نمره مستانه
 عشق است باقی این همه افسانه و افسانه
 خورشید اختر پیش شان چه سرگردان شده
 در جهان نرسد کن در گز توی سر طران شده
 نقل و شکر جان و گرد و شکر از زبان شده
 باقی این و بودی بی خویشتن گویان شده
 خورشید گشته شماران رو همه حیران شده

سلطان سلطانان شمس تبریزی
 آه که دیوانه شدم در جوس سلسله
 هم فکرم در گنجه زهره زبانش شمشیر
 بیج تقاضا کنم در کنم او دفع کند
 باد به باد به باد به در خود با یادده
 آمده ام مست فاکشته شمشیر زنا
 در ده ویرانه تو گنج نمانست نه بهر
 غیر خدا نیست کسی در دوجان نفسی
 ساقی جان خرده کن روزی بر روی
 دانه بصر انگشان بر سر زانان معشان
 هم تو تویی هم تو نمم هیچ مرد و ظنم
 خسرو جانی جهان در جنت کوه کمان
 ساقی رخ من جام چو گنجان برده
 ساقی دلدار تویی چاره بسیار تویی
 باز کن آن سیکه را ترک کن آن عریه را
 پامی چه در حلیه نبی از کعبهستان کجی
 ماهم معذور تقاضا شده سزای لقبی
 خودم و قصاب تویی لبی این آب تویی
 باد به باد به باد به باد به باد به باد
 عشوه دبی راه زنی کان سرور جان
 ز تو مستم ز تو مستم چلی بزی انظمه
 چه بکسیر و عظمی خوب کسیر و کجی
 بکلام بی نظیرت بعلای بی شیرت
 بد شمس و بن گوئی چو تو هم نیم اوئی
 چو تراست فتح و اصل ز تو کونین

بحر جز مطوی شمن تقطیبه مفتعلن مفتعلن مفتعلن
 در خم کوهون گنم هر نفس غنله
 هم زمین در گنجه بیست او ز لزل
 صد در خم او دفع کند او بیکیه بین

بحر جز مطوی شمن

گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
 این ده و بران ترا نسیر بنجد اومده
 هر چه در جوت ترا جز کجا یاد آمده
 مال تیمان پیخور دست بفر یاد مده
 جوهر فردیت خود هر زره بانسز اومده
 مرغ تویی چو زه نم چو زه بسته خاومده
 با تو کلیدیت گران چسب که بفر یاد مده

بحر جز مطوی شمن

شربت شادوی و شفا زود به بیار مده
 عاشق نشسته از خم خار مده
 دشمن ماشاد شود کوری غمبار مده
 بر گرو پیش سخا خرقه و دستار مده
 ماه باهی ترسد پس سزاوار مده
 کاسه زرن کوره بخور کیه نظیر بار مده

بحر مل شمن مجنون تقطیبه فعلاتن فعلاتن فعلاتن

به آن باد به بستم چلی بزی انظمه
 چو تو کاشه بلفی بچلی بزی انظمه
 بجمال ناگزیرت چلی بزی انظمه
 چه شود گرم بچوئی چلی بزی انظمه
 ز تو فعل و جان شمش چلی بزی انظمه

هر جان از دور باشد هر جسم از دور جان شده
 خون جگری سپرم در طلب فله
 آه عشق حیل که بر سر برین باجده
 از کرمش تازه کنم غنله و دولوله
 روز نشا است و طلب بر بنشین داومده
 کامل جان آمده دست با ستاومده
 شب به دروز جویان به شمشاد مده
 ایک طاب ل خود جز که با تو اومده
 باد زمستان مستان در کف اعاد مده
 نقد تو نقدت کنون گوشن بیجاومده
 هست تو اوانس تو هست با ستاومده
 عارف کامل شده با ستم عباومده
 بر من ارمی ندی هر دل یار مده
 بین ل یار مکن ای دلدار مده
 بین که با نه کنی امی هست عباومده
 آه ز بی راه بود لب بکشت بار مده
 جلم و قبح را بکن بی حد و بسیار مده
 بی چنین ساخت ترا خوش بین کار مده
 کان دو سبزه بچو کانی از دوست یار مده
 کافلی خوش سخن خوبی بکشتار مده
 ز تو گو یا است ز بازم چلی بزی انظمه
 ز تو قدرت ز تو قوت چلی بزی انظمه
 بیضعات بی شاکت چلی بزی انظمه
 دل و جان با ذابت چلی بزی انظمه
 شمش ای عزیز دلمای چلی بزی انظمه

بچشم

رمل شمن مجنون

سواطف سال بیاید بگرم مادر روز

بگر روی ظریفش بخوران طیفش

بلای غنچه بازان چو غنچه و چه بازان

ز چه عاشقی تانی بسگر تازه جهان

مشو حلیت خواجه بلای درد شبانه

سو صحرای عدم رو بسو باغ ارم رو

نخو رم گر نخو رم من بنهد در دهن من

ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت

چو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمعی

غمش ای جان که گوید شمس حق تبریز

بلای کس که شمع روی کن ز دور نظاره

چو بان بنده نوازی شده پاک و نزاری

نه تبرسم بگردم چو کشنده خنجر غنچه

تو همه نقد بقی می تیمار و سیر

تو از آن بار نزاری که سببا چو سبک

بگر سو خریغان که همه مست و خرایند

بلای میا و گوی که چه دست و چه دانه

نه ساهست و نه بازی که کس طیف لگی

گر از این غریبان که و آید به پیشک

چو ندیدت نشاند نبود شیر ترش

بدان تو چنین تیغ ناده است منند

این چه باد صحر است از آسمان پویان

مخلص کشته ز باره خرق کشته ز باو

بان را مختلف از مرد و نقدیر دان

بگر که خیزد او سپید بختین صورت

کلاس ۱۲

کلاس ۱۲

بهمان کوی وطن کن نشین بر در روز

چو رسن باز بهاری بچهار چنبره روز

تو دلا عرقه خون ز چه دل خوشی خندان

رمل شمن مجنون

بشلم بشلم بجه از روزن خانه

می می درد نیائی تو درین دور زمانه

بروم کیزوم من کندم دوست کشانه

ز که آموخت خدا با عجب این فعل بهانه

چو درین علقه گیتی مجرای جان میان

رمل شمن مجنون

که بود در تک دریا کف دریا کبک

همگان را تو صلا گو چو موزن رناره

دل و جان خنجر او را به هم رشوه و پار

تو چه دانی چو مثل بلای بیت و حرا

کوازان کار نزاری که کشته همه کار

رمل شمن مجنون

که چو سی مرغ پیمید بجه دست زلانه

نگرست بخت تو درین بیت و زمان

که بنزد و لب دشمن ز کوفه زمانه

چو نخوردت دو گانه نبودت یگان

مثل کار و کتیغ بنهد سوئی دانه

بگر رمل شمن مجذوف تقطیع فاعلان

بم بد زنده شدت و هم بد و یگان

از صبا مسمور عالم هم با و پیران

اگر بید تو سبب نور منی دانه

باید تو امر ندان چون نفس ز امر حق

بگردشت رناره که بهار سیت شد را

تو دلا عرقه خون ز چه دل خوشی خندان

بشلم بشلم بجه از روزن خانه

می می درد نیائی تو درین دور زمانه

بروم کیزوم من کندم دوست کشانه

ز که آموخت خدا با عجب این فعل بهانه

چو درین علقه گیتی مجرای جان میان

که بود در تک دریا کف دریا کبک

همگان را تو صلا گو چو موزن رناره

دل و جان خنجر او را به هم رشوه و پار

تو چه دانی چو مثل بلای بیت و حرا

کوازان کار نزاری که کشته همه کار

که چو سی مرغ پیمید بجه دست زلانه

نگرست بخت تو درین بیت و زمان

که بنزد و لب دشمن ز کوفه زمانه

چو نخوردت دو گانه نبودت یگان

مثل کار و کتیغ بنهد سوئی دانه

بگر رمل شمن مجذوف تقطیع فاعلان

بم بد زنده شدت و هم بد و یگان

از صبا مسمور عالم هم با و پیران

اگر بید تو سبب نور منی دانه

باید تو امر ندان چون نفس ز امر حق

باید تو امر ندان چون نفس ز امر حق

باید تو امر ندان چون نفس ز امر حق

مهل ای طفل بستی طرف چادر روز

بگر حشمت جان را شده بر عجب روز

بگر آسمن خلیل خوشی از خنجر رعد

بستان گندم جانی بلای چو رعد

و گرت شام کند او که تویی بار بگانه

خدا القمه بازان نخورد هیچ سمانه

همه تیرای همه رو سپرد سوی نشانه

چو مراد در دوزن شده به آن درد مخانه

تو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو گو

همه سر و حقایق نه با فسون و بهانه

رخ خورشید چو دیدی بگرم شو چو شاه

تو درین شاه نظر کن که رسیده است سواره

که در وصف چشمه بر آرزو دل مرمر و خار

که لغو است رویش ز کف سیم شماره

تو شتر هم بخردی که گسست ست شماره

تو خمش باش و چنان شو بلای عذره

بر آن دل و جان را ز فلان و ز فلان

نه هیچ کس مانع شانه که شانه

ز برای که بسوزد همه را چو زبانه

ز تو دارم دل و دانش ز تو دارم شرف

گذر از بسگان را سوور گاه و ستانه

صد هزاران شتی از هیست و سرگردان

ز با تو دشنام گشته بود تو جوخت خون

مرو حدیدین چراغ سینه پاکان شده

بیش اهل سحر منی ز در با از زبان شده

شد مقلد خاک مردان قلما از ایشان کند
 همچو ما در بر بجه لرزیم و بر ایمان خویش
 چند گویی دو در بان است بر آتش خموش
 ای نصیب جو زمین که این بیارگان بیار
 آه ازان خسار برق انداز خوش عیار
 چون ز پیش شسته بود لعل چمن آتش بت
 بهشت منگوشد بهشت و هر کی چون فتنه
 هم دکان شد این لعل مشتاقی کان سکر
 نقش تو نا دیده و یک یک حکایت میکند
 ای دو چشمیت جادو ان را کشته آموخته
 هر چه در بسته است غیر از عشق نماند
 در میان صوفیان آن صوفی محبوب را
 عشق را نمی نیازد نیم دیگر بے نیاز
 با جفا یابی که ایشان با همه کافر و کله
 پیش آب لطف او بین آتشی زان نوره
 ای سر افغانان بهر از عشق تو پاکوفت
 بر این بخت آسیا هستی را خوش کوب
 عاشقان از مور پرده در کشند از احتیاط
 از شکار تو همیشه جان شیران من شده
 لا جلا لایان ره بر عاشقانست دست زد
 سار بانان این غزل گویا ز بعد خستگی
 اسی بگلزار جالت یا سمن پاکوفت
 از ریخ شایان است آورده جان چو آنه
 لا غری جان ز دخت آنچنان فریفته
 به جان انداخته نفس چون زان سلیمان شده

وان دگر خاموش کرده زیر ایشان شده
 از چل زان ظریف سر سیر ایمان شده
 بنیست بی دود آتش کشته و بران شده
 بنیست رسته زین و آن و آن آن شده

چشم در ره داشت پوینده قزاقه چی چید
 همچو ماهی می گذاری در غم سر لشکر
 چند گشت و چند گورد برست کیوان گوی
 بس کن ای هست معرب ناطق بسیار گوی

آن قزاقه چین ره این کنونی کان شده
 بنیست چون آفتاب بی چشم سلطان شده
 بنیست همچون مسیبار مسکونان شده
 بنیست خاموش گویا کله میزان شده

رمل شمن مخدوف

سوی زود رویی گوهر از میان خار
 بهشت دوزخ دوج بین در قوه خساره
 خوش حسیر یافت او هم در کان بکار
 چون مسیح از نور دریم روح در گواوه

این دل صد باره مردوبان جان لپاره اد
 آنچه مرغ است این لم چون آتش زان نوره
 ز آفتاب عشق تو ذرات جاننا شد چاره
 شمس تبریزی تا قضا صیبت احوال

صاعقه است از برق او بر جان هر سحاره
 چون که پیش پرده آمد بکت شد باره
 پا چو آتش مرغ کرد شعله آتش خار
 دوز سعادت و رفک هر سخته ز اساره
 هم هم عشق باشد هم ز عشق آواره
 جانها را شیوه ای جان فلان آموخته

رمل شمن مخدوف

عشق شاگرد است از کوشا آموخته
 سر عشوقی مطلق در خلا آموخته
 این اجابت یافته جان هم ها آموخته
 من جبار گوش مالیده وفا آموخته
 همچو افلاطون ز حکمت صد و آموخته

ای برای صوفیان حتما نرم آموخته
 وان دگر از امتحان ماند ز فراق آموخته
 بادعا و با اجابت نقب کرده چشم شب
 زخم و آتشهای بینانی است از چشم شب
 جدا ایشان بندگان شمس تبریزی شده

وان گمانی صوفیک را الصلا آموخته
 بسیر عاشقانست با بلا آموخته
 سوی عیاران زنده و صد و آموخته
 کاسینان را همچو آینه صفا آموخته
 در تجلیهای او نور قسا آموخته
 گوهر جان همچو موسی روی دیا کوفت
 در نیامیزد کسی تا کوفت با کوفت
 زرقا پیدا شود که کوفت تا کوفت
 عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفت
 آشنان شان زیر بار از راه اعضا کوفت
 آشنان راست بینی راه بلحا کوفت
 و آنکه اندر باغ عشقت مردون پاکوفت
 باد و صد طالع عشقت بر حسن پاکوفت
 آفتاب جان برقص این بدن پاکوفت
 بر لوزن شادان شده با یو حسن پاکوفت

رمل شمن مخدوف

روشنمایی کی فراید سینه ناکوفت
 عاشقان از لایالی از دبار کوفت
 در هوای قاف قربت پر غشا کوفت
 غیرت الا شده بر مغز لا کوفت

عاشقان با قان اندر نیامیزد از آنکه
 مردم چشم از خیالت چون شوخی کوفت
 عشق چون خورشید و امن گستریده زمین
 جامیان راه جان خسته نکرده از نشاط

رمل شمن مخدوف

در صواب هر خطابت صد متن پاکوفت
 صد هزاران شمع دل اندر گن پاکوفت
 می گنجد در جهان در خوشیستن پاکوفت
 راه پیرین بند تا در وطن پاکوفت

ای بزاده حسن تویی واسط هر مردون
 ای دماغ عاشقان به باره نصورت
 جایی عاشق لا مکان این بدن پیوست
 قهقهه شادان عشقتش کرد مجلس پیشک

روی چشم شمس تبریزی که در کمال است
 آه کان سایه که هر کس را دایه
 عشق و عاشق را چون خندان تو ساق
 قهر صد دندان و نفس پیری دندان شد
 که علم شمس تبریزی در عالم تحت تو
 ای سحر کانه صفت از نیکی افزوده
 جانها ز نور و از عشق تو بران شده
 در رخ پیر زده و نان کس ترک خدیده
 فارغی ز در بید شیرین در دهانهای خود
 ای که سحر بی مثال شمس تبریزی هم
 آفتاب لم یزل بر جان عاشق موفقه
 گم شده است از خویش زهرو جهان شده
 آنکه بیدار برگ بید خیر نیست در کمال
 ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره
 دل سحر که رنگ خار از زلفش بود
 صدم در راه دور راهم همراه شد
 در میان خودی تبریز شمس الدین نمود
 ای ز جبرنت زمین و آسمان بگریسته
 جبریل و قریب را بال و پر ازرق شده
 چون ازین غایب رفتی سقف دور شکست
 چون زوید و در گشتی رفت دیده دریت
 آشکها با درچه بای آشکها در جبهه تو
 اسپان در بحر جوشی در بیابان زار زار
 شه صلاح الدین بر رفتی ای های گرم رو
 ای بیدارها وحدت گوی شاهی خسته

رمل شمن محذوف

آفتاب و نهشت لذر دو عالم سایه	آفتاب سپین را چون در با جسم زند
عشق سازی عقل سوزی طرفه خود را به	جسم مرده دام کرده جان ز به عشق او
عقل با چرا عشقتش باوه هر جایه	صد هزاران سال از بهت و عجزم سوزی

رمل شمن محذوف

بسیه در سای و لها بگلک بشوده	ای بسا کوه احد از راه دل بر کتفه
آوان خاکبان را از غسل با لوده	ای سب عقلی که از خویش گرانی داده
هر نفس را از فرودت در جهان بستوده	شاه بکوش مقبره اند و قالات است
چرب شیرین باش از خود ز کله خوش	ای همه عورت یعنی ای از معنی بیشتر

رمل شمن محذوف

سنگهای کوه طور از تابان شگفته	عاشق خورشید هم از نور او رسوا شود
رفته بر بام وجود آفتابی تافته	دست جان شمش زیر و زبر کردی جان

رمل شمن محذوف

چون با من صل خویش آید چنین آواره	هر نفس آید پست بی صراحی با دوه
جان نپرد سنگ خار تا نشو شیاره	باده ز دید از لبان لبرین کی صفت
دیدش سهر ز خویش و دیدش عیاره	یک صلا پیشم آورد آن حریت یک خو

رمل شمن محذوف

در میان خود شسته عقل جان بگریسته	چون با عالم نیست یکس کانت اعوان
انیا و اولیا را دیدگان بگریسته	اندرین مانم در یغاب گفتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته	در حقیقت صد جهان بود نبود یکی
جان بی دیده با نده خون چکان بگریسته	غیرت تو گر نبودی اشکها با رید می
نفس خونا گشته هر زبان بگریسته	در چنین حالت چه جای جوی بر کجا
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته	ای در یغای در یغای و یغای یغ
هم کس باید که داند بر کسان بگریسته	بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریسته

رمل شمن محذوف

در میان زگر گل چشم من پاکوست
 وز جمال خود و پو شان نو بنوسه رایه
 زانکه ز دیده بید و جان از و سلیه
 در تو انج و عدم راهست خوش حسابیه
 در زمان و آشکارش می نگر از پایه
 ای بسا صفت حد کا ز نظر چیده
 وی گران جان که سوی خویش بر بود
 چون ز بی جمان محالات خفا نشوده
 ای دو صد چند آنکه دعوی کرده چیده
 روزگار می بری و اندر غم پیوده
 زانکه رسوائی عشق این هر دو با هم پیته
 لیک آن معشوق است از جان و تر بافته
 عشق آن محذوم شمس الدین ز جان
 هر نفس آید پیش دل بسبب عیاره
 لاجرم از عشق ان لبان شده نیواره
 گشت عالم زین صراحی خودی خاره
 از پی بیچارگان سوی وصالش چاره
 در غزای تو مکان و لامکان بگریسته
 تماشای و انعام کا چنان بگریسته
 دوش دیدم آن چنان برین جهان بگریسته
 همچنین به خون چکان و در زمان بگریسته
 شاخ و برگ و در با بر انس جان بگریسته
 بر چنان چشم نمان چشم عیان بگریسته
 از کمان بسته چه تیری وان کمان بگریسته
 جود اعریان بید کس ترا نشناخته

بسم

<p>فصل اول در چشم گشته از کمان غمت ای که طاقوس به بلور عشق رویه جلوه کرد که زهر دوستان انوار عصمت نیت آتشین آب حیران از کجا آورده مشرق و مغرب بدو چو ابراز یکدگر ایستد باشد اگر جایی بمبیه و بعد ازین می گنجد جان ما در پوست ارشادی تو ای از نهدستان لغت ره زنان خجسته جو بیای شیر و می نهان فلان کوه رجا رو خرابی با گورد رخا هسته ز عشق آتش رخسار تو در پیشه جان سازده با گم مین ای نهادی بجز هر شمشیر یک سلام ماه روی مشکوی فستق بر کنار او ربابی در کف او خسته پیوسته گزیمت او عاثر آمد شاه مصر آفت صبر و قرار و فتنه آرام و پوشش پیش شمع نور جان دل است چون چراغ فسرانزی تیرگی عشق فتنه با هزاران عقل میا چون نه بیند ز عشق نور گیر و جمله عالم به شمال کوه طور پیش تختش پای کوبان پیر روی شمشیر من ز نور پیر و اوله پر در شوق محو گفتم آخای بدش او ستاد کائنات دانش و ادبیکم حکمت و فرهنگ ما این سخن پوشیده گشتی آخرین دگر گشت</p>	<p>وز کز می کشیده کوم تر از انداخته بروخت جسم مانا لان شد چون خسته که ز بهر دشمنان سپه عدالت آخته رمل شمن مخدوف</p>	<p>ای چراغ چشم عالم در جهان فرو آمدی از برای ما تو آتش را چو گلشن آشته شمس تبریزی جهان را چون بگردی رمل شمن مخدوف</p>	<p>چون چنین خورشید از نور خدا آورده چون چنین در بای جوشان از بقا آورده کین جمال جانفزا از بهر ما آورده رمل شمن مخدوف</p>	<p>چون چنین خورشید از نور خدا آورده چون چنین در بای جوشان از بقا آورده کین جمال جانفزا از بهر ما آورده رمل شمن مخدوف</p>	<p>چون چنین خورشید از نور خدا آورده چون چنین در بای جوشان از بقا آورده کین جمال جانفزا از بهر ما آورده رمل شمن مخدوف</p>
<p>ساقیان از خانی بچو جان بر خاسته سقف خانه در شکسته آستان خجسته دو دانه با نبرد بهفت آسمان خجسته رمل شمن مخدوف</p>	<p>تن چو دیوار لوسی دیوار افتاده ولی اگر چه گوید فارغ از عاشقان لیکن از تو شمس تبریزی چون عشق بی را رمل شمن مخدوف</p>	<p>در بیان حال آن دل بین زمان خجسته بر سر هر عاشقی صد مهربان بر خاسته چون دل یاقوت و از زنگش آن بجا هیچ دیدی ای مسلمانان سلام خسته رمل شمن مخدوف</p>	<p>وقت نازش تیز گامی وقت صلح است می نواز خوش نوای دلکش نبشته هر گز بی مقرب و از اغر غره اش دل خسته با حرفیان دخل روز و شب نشان خسته رمل شمن مخدوف</p>	<p>کودکی لعلی قبای خوش لقای شکسته به یکپاس دل و زبان حسن او یک میوه نزد گانی جان شیرین میدهم او را کرد شمس تبریزی نمان شد از جهالت آفته رمل شمن مخدوف</p>	<p>سرو قد شوق چشمه پاکلی بر حسته یاز گلزار جالش بهر تو گلده خسته هر که آرد یک نشان یک نکته لب خسته هر گز گشته تو حیران خویش بر خسته در شعل شمع جانان دل گرفت خانه رمل شمن مخدوف</p>
<p>نزد جانان پر شیار می نزد خود دیوانه پرا و بر پای چید او فتنه ستانه که گویم بی حجاب از مال دل افسانه لیک او دیبای علمی حاکمک فسرانه او چو آینه یکی رومن دوسر چون شانه در همه اعیانها از فضل تو کاستانه غرق بین تو در جمال گلونه در دانه از صودان غم نوز تو شرح ده مردانه رمل شمن مخدوف</p>	<p>چشم شکل صلیح جانی ترش روی شکسته ز من آتش گرفته صحن صحرای عشق شمع گویم با نثار لب جان پرور دامن آتش گرفته زبیر و زانها و لیک خیر گشته در جمال و سران پیر گفت گویم ترا ای دوین بسته چشم چون نگردد دم چه دیدم آفت جان بود شمس تبریزی نمان شد از جهالت آفته رمل شمن مخدوف</p>	<p>من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه گندم او آتشین و جان ما پیمان محض روی سرو قدی کف جانه او کلید عشق مانده در ان دانه من چو پروانه در و او را بمن پروانه بشنواز من بند خوبی محک پیرانه ای مسلمانان ز رحمت باری یارانه گشت این پس مانده از عشق او ستاده رمل شمن مخدوف</p>			

تا چشمش آن صنم را بول بچون شد
 هر زمان او کف خود را از ولم بیرون کند
 چون که در دم رو با لاسن بدیدم یکس
 و اعطای عقل اندام من نصیحت کردش
 چشم کبکشا جانها بین از بدن برگزیده
 صد هزاران عقل را بین جانها پذیرفته
 صد هزاران تشنه استفا گشته ترک جان
 من کیم اندر جهان زار و زار افتاده
 تا پاسی تندخوی حیل ساز و روی
 مغلسی شوریده نه دین و دنیا تمام
 کینفس از وصل جانان کالم نادیده
 بر امید کعبه وصلش بس برده لبی
 دستگیری چاره ساز و جستی و نون
 مستیان در عریبه رفتند و رفتم گوشه
 اندر آن گوشه ندیدم قاصد بکرفتن
 من خود خفته بلا بگریم و در گوشه
 ای بخاری را تو جان پنداشته
 ای فرو فرست هر جا چون زمین
 ای ز شهوت در پیدای همچو کرم
 ای گرفته چشمت آب از و کف
 ماه تابانی مسینه ز ندر کوریت
 شمس تبریزی بر رومی خود
 ای تو دل سب را نهان پنداشته
 ای ندیده از نشان یار بیچ
 ای گرفته انس با دیور جیم

رمل ششم مخدوف

تا ز دست دست او خون لم چون شده
 نام عاشق برین و او را زین خود صبر
 غنچه خورشید گشته آفت گردون شده
 ذرها اندر هوا و قطر با در کسرها
 خیر مجلس سر و کردی ای تو افلاطون شده
 پیش شمس الدین تبریزی بگر عرض

رمل ششم مخدوف

صد هزاران خوشترین بخوشترین برگزیده
 اگر گریزد صد هزاران جان و دل من با غم

رمل ششم مخدوف

بے دل مجور دور از ملکس از قفاوه
 در میان شیر و ببر و سوسما از قفاوه
 در میان بن و اتم و لغو کار افتاده
 قابل آن بزگونی شمس از افتاده
 در میان بلاد پای خا رفتاده
 کینظر کن سوا این بر بگذر افتاده
 غافل در مانده جانی ز اهل دل برگشته
 تا کسی شوریده عالی پای در گل مانده
 نخته مانده راهی رسیده نخته
 عرضات کرده و حاصل خود مانده
 نی بری نی بری بی مقدم زفته
 غم مخور ای شمس گر چه شمس از نخته

رمل ششم مخدوف

جان و دل چون رغان شد جوش از جوش
 خود من از دیگ بلا بر داشتم سر پوش
 است و بالای نهلمون هلمی و گرفت
 عشق شمس الدین کی و اندر غم گرفت

بجز رمل سدس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

وی زمین را آسمان پنداشته
 عاشقان را همچنان پنداشته
 و دور از نور عیان پنداشته
 ای تو مرا مسم نهان پنداشته
 ای بدیده لبستان دیورا
 ای که ز زلفه عشق از تنگ تو
 مستی شهوت نشان لعنت است
 هر چه گفتم حوشتن گرفته ام

رمل سدس مخدوف

عالم تن را تو جان پنداشته
 بی نشان را با نشان پنداشته
 دیورا را مردمان پنداشته
 ای انیس موم ما دون شده
 ای ندیم مردمان بوده و سله
 نفس کسش آتش دوزخ فروخت

هر زمان گوید که چو ای دل بچون شد
 عشق مستوقم ز صد از عشق من قرین شد
 در و باغ عاشقانش با ده و فیون شد
 مردگان کشته بینی عاشق و مجنون شده
 جان نفس را در کشته دل ز تن برگزیده
 چون در آمد دست خندان جان من برگزیده
 صد هزاران بلبلان سیر از چمن برگزیده
 عاجز و مانده از کار و بار افتاده
 در تک چاه طبیعت خاکساز افتاده
 نشسته بیچاره بر جویبار افتاده
 مستمند خسته بے زور زار افتاده
 اما توانی بکسی در خط سارا افتاده
 رحمت حق طالب بهر شمس از افتاده
 او دیوار زوار و همه و هم پوش
 چون طبع در کشت افتد در سر بر خور شد
 گر چه اول ساکنک آمد چنان گوشه
 حبه زرا تو کان پنداشته
 لبستان را مردمان پنداشته
 ای تو خود را در میان پنداشته
 ای نشان را بی نشان پنداشته
 ای تو همچون این و آن پنداشته
 دیده را بی دیدگان پنداشته
 عاشقان را بی مکان پنداشته
 این زمین را آسمان پنداشته
 دوزخی را ملکستان پنداشته

شمس تبریز مراد از زلفت است
جان ما از تابش این مشعل
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو با طیبیر با را بگسل
همچو ماهیهای که زاید و گز
بگذرد و عارف بیک غم درست
شمس شاید گز شکر ریزی کن
روز ما را دیگران را شب شد
روز چندان در رخ مین یقین
عاشقان را روزی بی نشان
خامشی خواهی خروست صبح دم
فارس گز گشت دل آواره
تابش بر جاده مریم رسید
چون عصای عشق او بد دل نبرد
مدد و کان کرد در بازار عشق
عشق را پر سیدم از دیوانه
گفتش بچسب بر لبین باشد ترا
شورش اندر دل و جانم فتا و
در زمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتمی این سخن را شمس مین
عشق مین با عاشقان آینه است
چند گوئی بی نشان و بال نشان
چند گوئی اینجسار و آنجسار
اندر آینه ز نیر ابرهاست
گرگ و میش و شیر و آهو پاوند

رمل مسدس مخدوف

همچو طبل گرم شد بی طبله	ای بسا شبها که از فریاد و ما
چون در آه شاه ما با مشعل	شیخ تنوانست نمینی شنید
هر که گرد و حلقه این سلسله	جان بریغ و نفس آن فصل حسرت
ما در پیسج ارجه گرد حلاله	نوش این آب حیات از زمین ما
از عقول و از نفوس عالم	هر که او مشغول باشد از دو کون

رمل مسدس مخدوف

ز آفتابی است دران را شب شد	تیره دولت های ما بے روز شد
کافستان کمان را شب شد	بیرین مرغ ایسان تو کنون
عاقل و رسم و نشان را شب شد	هر دمی روز است اندر کان جان

رمل مسدس مخدوف

از جهان تا کم بود عمو آره	آفتاب بے کر کوه طور یافت
طفل گویا گشت در گهواره	هر که شکر میشو خورشید
صخره اران چشمه بین از غار	چشم بدگرچه کتان چشم من است
اینچنین در بست از مکاره	شمس تبریز پیش چشم تو

رمل مسدس مخدوف

گفت همه باید و مخدوف	یکسج پر کرد آن رنر جهان
زان دو چشم ز کس مستانه	دام دار و عقما سے زلفت او
گنج را نوشش کردم دویرانه	گنج ما کور است ما دیوانه ایم
مفت بجز آد برست پیمان	اینچنین گفتت مولانا جلال

رمل مسدس مخدوف

بی نشان و بال نشان آینه است	چند بینی این و آن و نیک و بد
آنجان بین وین جهان آینه است	دل چو شاه آذر ز تابش تر جان
این زمین با آسمان آینه است	آب و آتش مین خاک با دغا
از نسیب تمسیران آینه است	آنچنان شاخی مگر که لطف او

گرچه کردم من بیان از سلسله
هر که را تک انقاده غلغله
هر که را که بود این وصله
در میان سر و فصلم فاصله
تا نیت در سر است ز لرزه
و از بهید از شاغل و از مشغله
زانکه می آید ز سرشش قافله
بسیار و مرگمان را شب شد
بی امان خواهی امان آسب شد
روز نقدت کان را شب شد
کین خسروس با کیان را شب شد
پاره گشت و لعل شد هر پاره
کو را همه را تابا شد چاره
درد باد از چپان رخساره
حلقه حلقه هر کجا شماره
گفت مردی باید و مردانه
گفت بستان و گمراهان
در میان دام دارد وانه
گنج و عیانه بود ویرانه
شمس وین ما بود جانانه
روح مین با ناکان آینه است
بگر آخسر این و آن آینه است
شاه مین با ترجمان آینه است
و دشمنان چون دوستان آینه است
تار و گل در گلستان آینه است

آپنجان ابرے نگر کز فیض او
 گر چه کز باز است ضد اندک
 شمس تبریز پر ہی رویدل
 عشق تو از بس کشش جان آمد
 جلا جانها سوے تو آید بود
 صید کرده جان هر شتاق را
 گفت چون باشد زبان عاشقی
 در دور شمس تبریز مرا
 هیچ خبر بے خماری دیدم
 چون غم پیش آیدت در حق گیر
 هیچ دل را بے صفای لطف او
 از شاطرنه تا آمیخته
 لب بنبند و چشم غمیت بر کشا
 پریش جویش بخشش بی حد شاه
 بس که گمراه کنی بس حبت و جو
 آه و دردت را زانم محشر
 بس کن ای فی زانکه مانا محرم
 آمد آمد بخار پوشیده
 در زمین دل همه عشاق
 بهکان لشک و خون روان کرده
 تا از ان بو بر بند شتاقان
 ای وصال تو دل نواز همه
 از غمت نیست هیچ دل خالی
 در گلستان دل هوای غمت
 کار آن خسته دل لطف بساز

آب چندین ناودان آمیخته
 همچو تیر اندر کمان آمیخته
 اتسا داند را اثرین و بدان
 آند خا خاموش باش و حیف و بین

رمل مسدس مخدوف

کشنگانت شاد و خندان آمده
 یک جوی زر جانب کان آمده
 جان شکر خایست لیکن از تو باش
 دوش دیدم صورت دلبر چنانکه
 پر پر خون سوے جانان آمده
 گفتنش از عاشقان پنج صیبت
 عشق خون ست بران آمده
 بوی مشک و بویچان لطف ست

رمل مسدس مخدوف

هیچ گل بے زخم خاری دیدم
 هیچ چون حق ننگاری دیدم
 در گلستان جهان آب گل
 کار حق کن با حق کس غیب او
 در تجلی بے عبارے دیدم
 در جهان صاف بے زد و دخل
 شرح ده ای دل تو باری دیدم
 چون سگ کف ای در غار وفا
 چون بیدار اعتباری دیدم
 شمس تبریزی بگیر دست تو

رمل مسدس مخدوف

گر هر گشت ست فی فعل تزر راه
 چون علی ره سیکم در چپ راه
 منظم را کرد ویران و صفت تو
 چه بچو شدنی بر آید از لبش

بخر خفیف مخبون مقطوع تعلیقہ فاعلاتن مفاعیلن

خندم خوش غدار پوشیده
 رسته شد بنبره زار پوشیده
 او از گلستان حسن و جمال
 آن دم پرده سوز کز کش را
 خون شان در تعار پوشیده
 بوی آن خون همی رسد بلوغ
 سوی آن یار غار پوشیده
 شمس تبریز بعد ازین با ما

خفیف مخبون مقطوع

که غمت مهت و نواز همه
 هر نفس کرده ترک از همه
 خرم از رنگ بوی تست چمن
 میکند بر تو شمس عرض نیاز

خفیف مخبون مقطوع

نوبهار و محسوسان آمیخته
 قند و پند اندر روان آمیخته
 نس نباشد آبنجان آمیخته
 شکری دیگر بندگان آمده
 باز خوش بر دست سلطان آمده
 ای تو از عشاق و زندان آمده
 رست گویم نوریزان آمده
 لحظه لحظه گنج دران آمده
 بی خزان فی نوبهارے دیدم
 هیچکس را کار و باری دیدم
 بے خطر این عطاری دیدم
 ای شکاری چون شکاری دیدم
 اگر ز چشم بد غبارے دیدم
 تو به کردن از گناه آمد گناه
 راه گفتن بسته شد ماند است آه
 فی بنالد راز من گرد و شاه
 زان شکر راونی را عذر خواه
 باغ را نوبهار پوشیده
 هر طرف پرده و ار پوشیده
 همچو مشک تبار پوشیده
 روی خود را مار پوشیده
 دای فسراق تو جان گداز همه
 وز هوای تو برگ و ساز همه
 گر چه دانی تو خود نباشی همه
 تا آنکه هستی تو کار ساز همه

در دور

بدر

بدر که آرزوی آن است تبریز از همه